

نیکولا کوچولو

سامپه - گوسینی



برگردان: مهدی مرعشی

نیکولا کوچولو

نوشته‌ی:

سامپه - گوسینی

برگردان:

مهدی مرعشی

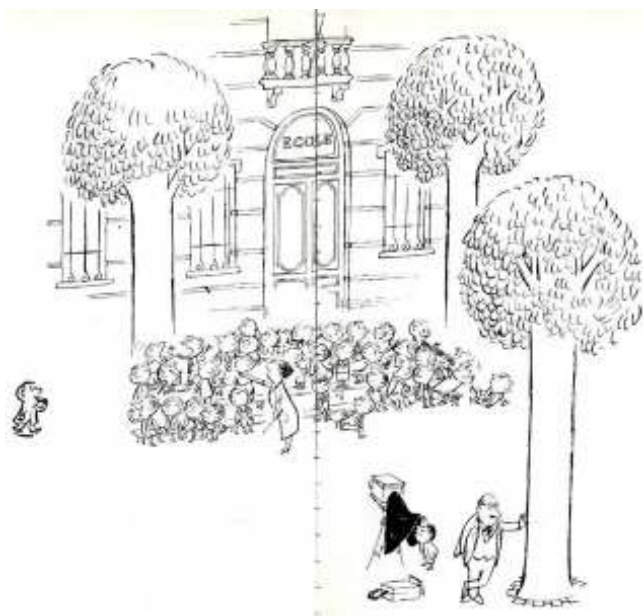
خاطره‌ای که برای‌مان عزیز خواهد بود

آن روز صبح همه‌ی ما راضی به مدرسه رسیدیم چون قرار بود همه‌ی ما در کلاس عکس دسته‌جمعی بگیریم تا همان‌طور که خانم معلم گفته بود برای‌مان خاطره شود و در تمام زندگی عزیز بماند. او به ما گفت که با سر و وضع خوب و شانه زده به مدرسه برویم.

این‌طوری بود که با کله‌ی براق از بریانتین وارد حیاط مدرسه شدم. تمام بچه‌ها آن‌جا بودند و خانم معلم داشت ژوفروی را که مثل مریخی‌ها لباس پوشیده بود دعوا می‌کرد. ژوفروی پدر پولداری داشت که هرچی اسباب‌بازی می‌خواست برای‌اش می‌خرید. ژوفروی به خانم معلم گفت که او فقط می‌خواهد با این لباس عکس بگیرد وگرنه از آن‌جا خواهد رفت.

عکاس هم با دستگاه عکاسی اش آن جا بود و خانم معلم به او گفت باید زودتر کارش را انجام بدهد. در غیر این صورت ما به امتحان ریاضی نمی‌رسیم. آنی‌یان که شاگرد اول کلاس و عزیزکرده‌ی خانم معلم بود گفت که افتضاح است اگر ریاضی نداشته باشیم چون او دوست داشت تمام مسأله‌ها را حل کند. اود یکی از بچه‌ها که خیلی قوی بود می‌خواست یک مشت به بینی آنی‌یان بکوبد اما آنی‌یان عینکی بود و نمی‌شد هر وقت که خواستیم او را بزنییم. خانم معلم شروع کرد به دادزدن که ما غیر قابل تحمل هستیم و اگر این وضع ادامه پیدا کند عکسی در کار نخواهد بود و همه‌ی ما به کلاس می‌رویم. عکاس هم گفت: "یاالله! یاالله! آرام باشید! آرام! من می‌دانم چطور باید با بچه‌ها حرف زد. همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود".

عکاس تصمیم گرفت که ما سه صف بشویم. صف اول روی زمین بنشیند، صف دوم اطراف خانم معلم که روی صندلی نشسته بایستد و صف سوم هم روی صندوق‌ها بایستد. عکاس واقعاً ایده‌ی خوبی داشت.

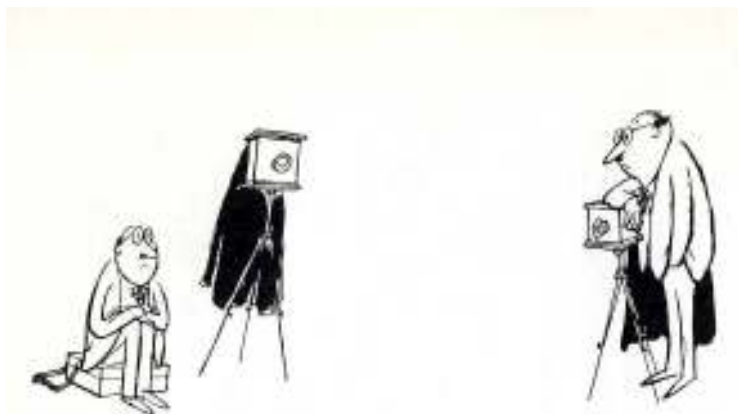


برای آوردن صندوق‌ها باید انبار مدرسه را می‌گشتیم. خنده‌دار بود چون نور در آن‌جا کافی نبود و رفوس یک ساک کهنه سرش کرد

و داد زد: "اوووووو! من یک شیخ هستم!" و بعدش خانم معلم سر رسید. او راضی نبود و ما زود با صندوق ها از انبار بیرون آمدیم. تنها کسی که آن جا ماند رفوس بود با آن ساک که روی سرش کشیده بود نمی توانست ببیند که چه می گذرد و به فریاد کشیدن ادامه داد: "اوووووو! من یک شیخ هستم!" و به این ترتیب خانم معلم ساک را از سرش برداشت و رفوس به طرز مسخره ای تعجب زده شد.

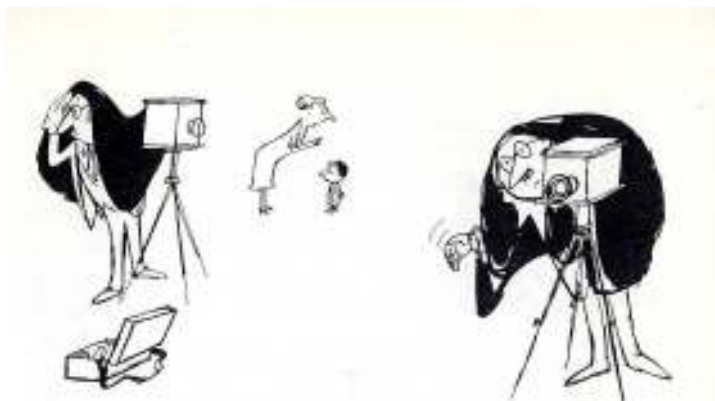
بعد از بازگشت به حیاط خانم معلم گوش رفوس را کشید و بعد دستش را جلو گرفت: "اما شما که همه جاتون سیاه شده". درست بود. در آن نمایش خیمه شب بازی در انبار ما کمی کثیف شده بودیم. خانم معلم از این مسأله راضی نبود اما عکاس به او گفت که این مهم نیست و ما برای شستن دست و روی مان تا زمانی که صندوق ها و صندلی عکاس آماده شود وقت داریم. به جز آنی یان تنها کسی که ظاهر تمیزی داشت ژوفروی بود که شبیه یک

حباب شیشه‌ای شده بود. او به خانم معلم گفت: "می بینین که. شما هم اگر مثل من لباس پوشیده بودین این داستان‌ها پیش نمی‌آمد!". من دیدم که خانم معلم می‌خواهد گوش ژوفروی را بکشد اما شیشه را که نمی‌شد کنار زد. این لباس مریخی‌ها حقه‌ی معرکه‌ای بود.



بعد از آن که دست و روی مان را شستیم و سرمان را شانه کردیم و برگشتیم به قدر کافی خیس شده بودیم اما عکاس گفت مهم نیست و این چیزها در عکس دیده نمی شود.

عکاس گفت: "بسیار خوب! می خواهید که خانم معلمتان را خوشحال کنید؟" ما جواب دادیم بله چون خانم معلم را خیلی دوست داشتیم و وقتی که ناراحتش نمی کردیم واقعاً مهربان بود. عکاس گفت: "خوب! عاقل باشید و برای عکس گرفتن سر جاهاتون بشینین." ما رفتیم آن جا و عکاس داشت برای خانم معلم توضیح می داد که باید بچه ها را وقتی سر حوصله هستیم جمع کرد اما خانم معلم به او گوش نداد تا دعوایمان شد. او ما را از هم جدا کرد چون همه ی ما می خواستیم روی صندوقها بنشینیم.



اود فریاد زد: "فقط یک قذبلند این جا هست که اون هم منم" و هر کسی را که می‌خواست از صندوق‌ها بالا برود هل می‌داد. وقتی که ژوفروی پافشاری کرد یک مشت حواله‌ی شیشه کرد که حسابی دردش گرفت. خیلی از ماها جمع شدیم برای این‌که شیشه را از سر ژوفروی در آن گیر کرده بود برداریم.

خانم معلم گفت که برای آخرین بار است به ما اخطار می‌کند که بعد از این کار ریاضی داریم. باید گفت که خانم معلم سعی می‌کرد آرام باشد و شروع کرد به جادادن ما.

ژوفروی به عکاس نزدیک شد و گفت: "این دوربین برای چیه؟"
عکاس لبخند زد و گفت: "این یک قوطیه که از توش یک پرنده‌ی
کوچیک درمی‌آد، کوچولو!" ژوفروی گفت: "این ابزار شما
قدیمی‌ست. پدرم یکی از این‌ها را با یک چتر آفتابی به‌ام داده که
کانون کوتاه دارد، لنز تله و مطمئناً تصویرهاش..." لبخند عکاس
محو شد و به ژوفروی گفت که برگردد سر جاش. ژوفروی از او
پرسید: "شما یک سلول عکاسی دارید؟" عکاس که یک‌دفعه
عصبانی شده بود داد زد: "برای آخرین بار به‌ات می‌گم برگرد سر
جات!"

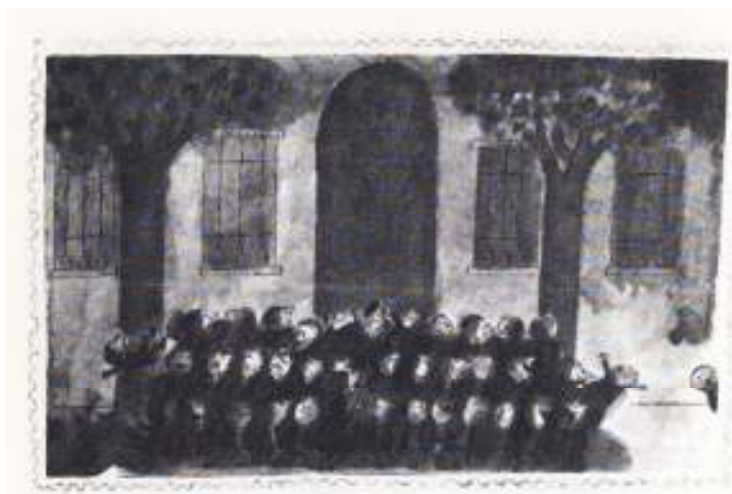
همه سر جاهامان نشستیم. من روی زمین نشسته بودم کنار
آل‌سست. آل‌سست یکی از دوستانم بود که خیلی چاق بود و تمام
مدت مشغول خوردن بود. او داشت به ساندویچ مربا گاز می‌زد که
عکاس به او گفت دیگر چیزی نخورد اما آل‌سست به او گفت که
این کار خوبی‌ست چون به او غذا می‌رساند. خانم معلم که پشت

سر آل سست نشسته بود داد زد: "بنداز اون ساندویچ مربا رو" و آل سست مربا را روی پیراهنش ریخت و گفت: "برنده شدم" در حالی که داشت مربا را روی نان می مالید. خانم معلم به او گفت که او کار دیگری برای انجام دادن ندارد و او را در صف آخر جا داد تا لکه‌ی روی پیراهنش دیده نشود. خانم معلم گفت: "اود! جایتان را به دوستان بدهید".

اود گفت: "اون دوست من نیست و او جای من را نمی‌تواند بگیرد و من نمی‌خوام پشت عکس باشم مثل این که نمی‌خواد لکه‌ی پیراهنش دیده شود با اون هیکل گنده‌اش". خانم معلم عصبانی شد و او را جریمه کرد تا این فعل را صرف کند: "من نباید از دادن جایم به دوستی که مربا روی پیراهنش ریخته خودداری کنم". اود چیزی نگفت و از صندوق پایین آمد و رفت صف آخر ایستاد و آل سست به طرف صف آخر رفت.

کمی اوضاع به هم ریخت بخصوص وقتی که اود جلوی آل سست را گرفت و مشتی به بینی اش زد. آل سست می خواست لگدی به اود بزند اما اود جاخالی داد. اود خیلی فرزند بود و آنی یان لگد را نوش جان کرد. خوشبختانه عینک به چشم هاش نبود. اما این مانع از این نشد که زیر گریه نزند و جیغ نزند که دیگر نمی بیند و هیچ کس دوستش ندارد و می خواهد بمیرد. خانم معلم آرامش کرد، دماغش را پاک کرد و موهاش را مرتب کرد و آل سست را تنبیه کرد. او باید صد بار می نوشت که: "من با دوستی که با من دعوا ندارد و عینک زده دعوا نمی کنم". آنی یان گفت این کار خوبی ست. به هر حال خانم معلم به او هم چند خط تکلیف داد تا انجام بدهد. آنی یان آن قدر متعجب شده بود که دیگر گریه نمی کرد. خانم معلم شروع به تقسیم جریمه ی بچه ها کرد. کلی جریمه که بچه ها باید انجام می دادند و در آخر به ما گفت: "حالا تصمیم می گیرین که آرام باشین. اگر مهربون و خوب باشین من تمام

جریمه‌ها را لغو می‌کنم. حالا خوب سر جاتون بایستید. لبخند
 بزنین تا آقای عکاس یک عکس زیبا بگیره". چون نمی‌خواستیم
 خانم معلم را ناراحت کنیم به حرفش گوش دادیم.



En haut, de gauche à droite : Martin (qui a bougé), Poulot, Dubéda, Coussignon, Rufus, Aldebert, Eudes, Champignac, Lefèvre, Toussaint, Charlier, Sarignaut.

Au milieu : Paul Bojojof, Jacques Bojojof, Marquou, Lafontan, Lebran, Dubos, Delmont, de Fontagnès, Martineau, Geoffroy, Mespoulet, Falot, Lafageon.

Assis : Rignon, Guyot, Hannibal, Croutsef, Bergès, la maîtresse, Agnan, Nicolas, Faribol, Grosini, Gonzalès, Pichenet, Alceste, et Mouchevin (qui vient d'être renvoyé).

اما برای داشتن خاطره‌ای که باید در تمام عمر برای‌مان عزیز
می‌ماند تیرمان به سنگ خورد چون معلوم شد که عکاس دیگر
آن‌جا نیست. او رفته بود بی آن‌که چیزی بگوید.

کابوی‌ها



آن روز عصر من دوستانم را به خانه‌مان دعوت کرده بودم تا کابوی‌بازی کنیم. آن‌ها با اسباب و سایلشان رسیدند. رفوس اسباب و سایل پلیس آورده بود با یک کلاه کپی که پدرش به او داده بود با دستبند، هفت تیر باتون سفید و یک سوت قرقره‌ای. اود یک

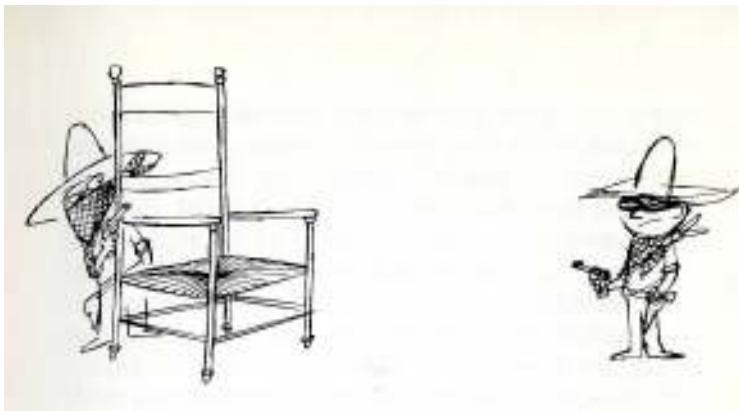
کلاه قدیمی "بوگی اسکان" را که مال برادر بزرگش بود سرش گذاشته بود و یک فانوسقه بسته بود با یک عالمه فشنگ چوبی و دو غلاف که در هر کدامشان هفت تیرهای جالبی بود با قنداق‌هایی از همان جنس استخوانی جعبه پودری که بابا برای مامان خریده بود بعد از آن بحثی که بر سر کباب‌های مامان داشتند که بیش از حد پخته بودند اما مامان می‌گفت به این خاطر است که بابا دیر آمده بود. آل‌سست سرخ‌پوست شده بود و با یک تبر چوبی و چند پر که سرش گذاشته بود شبیه یک مرغ چاق شده بود. ژوفروی که دوست داشت خوب لباس بپوشد و بابای پولداری داشت که هرچه می‌خواست برایش می‌ریخت یک کابوی کامل شده بود با شلواری از پوست گوسفند، یک جلیقه‌ی چرم، پیراهن چهارخانه، کلاه بزرگ هفت‌تیرهای ترقه‌ای و مهمیز با نوک‌های جالب. من یک ماسک سیاه زده بودم که در سه‌شنبه‌ی مقدس به من داده بودند.

تفنگ فشنگ‌دار و دستمال قرمز دور گردنم که یکی از
روسری‌های قدیمی مامان بود. معرکه بود.



در باغ بودیم و مامان گفت که برای عصرانه صدایمان می‌زند. من گفتم: "خوب، حالا من مرد جوان هستم و یک اسب سفید دارم و شما راهزن هستید اما آخرش من برنده می‌شم". بقیه موافق نبودند. این چیزی بود که عذاب‌آور بود. وقتی ما تنها بازی می‌کنیم سرگرم نمی‌شویم و وقتی تنها نیستیم و کسی هست که با ما بازی کند دیگران کلی بحث و دعوا پیش می‌آورند. اودس گفت: "چرا من مرد جوان نباشم و بعدش هم چرا من اسب سفید نداشته باشم؟" آل سست گفت: "با کله‌ای که تو داری نمی‌تونی مرد جوان باشی". اودس که خیلی قوی بود و دوست داشت مشتی حواله‌ی بینی رفقاش کند گفت: "تو دیگه ساکت شو سرخ پوست و گرنه یک لگد می‌زنم در کونت" و ضربه‌هاش به ماتحت آدم متعجبم می‌کرد و این هم بود که آل سست شبیه یک مرغ چاق شده بود. رفوس گفت: "با تمام این حرف‌ها من کلانتر می‌شوم". ژوفروی گفت: "کلانتر؟ کجا کلانتر با کلاه کپی

دیده‌ای؟ تو منو می‌خندونی" او گفت: "پدرم کپی سرش می‌ذاره و هیچ‌کس هم به‌اش نمی‌خنده". ژوفروی گفت: "اگه اون تو تگ‌زاس این‌طوری لباس بپوشه همه‌ی مردم رو می‌خندونه". و رفوس یک سیلی به او زد. بعد هفت‌تیرش را بیرون کشید: "پشیمون می‌شی جو!" رفوس یک چک حواله‌اش کرد و ژوفروی با هفت‌تیرش با پشت روی زمین افتاد. بعد رفوس با دست‌هاش شکم‌اش را گرفت و شکلک درآورد و همان‌طور که می‌افتاد گفت: "تو منو خوردی گرگ صحرایی اما من انتقام می‌گیرم".



من چهارنعل در باغ می‌تاختم و برای این که سریع‌تر بدوم به خودم
مهمیز می‌زدم و اود به من نزدیک شد: "از اسب بیا پایین. این
اسب سفید مال منه".

من به‌اش گفتم: "نه آقا! این‌جا خونه‌ی منه و این اسب هم مال
منه" و اودس یک مشت حواله‌ی بینی‌ام کرد. رفوس محکم در
سوت قرقره‌ای‌اش فوت کرد. اودس گفت: "تو یه اسب دزدی و در
کانزاس سیتی اسب‌دزدها رو دار می‌زنن". آل‌سست هم با دو

خودش را رساند و گفت: "تو نمی‌تونی کلانترو بگیری. من کلانترم".

رفوس گفت: "از کی تا حالا مرغ خونگی؟" و آل‌سست که به هرحال از دعوا خوشش نمی‌آمد تبر چوبی‌اش را از دسته برداشت. ترق! یک ضربه به رفوس زد که اصلاً انتظارش را نداشت. خوشبختانه رفوس کپی سرش بود و داد زد: "تو کپی منو شکستی" و بعد دنبال آل‌سست دوید در حالی که من از نو داشتم چهارنعل دور باغ می‌تاختم.

اودس گفت: "پسرا تمومش کنید. من یه فکری دارم. ما آدمای خوب می‌شیم و آل‌سست هم می‌شه از ایل و تبار سرخ پوستا و سعی می‌کنه ما رو دستگیر کنه و یه نفرو بفرسته زندون. اما ما می‌رسیم و آزادش می‌کنیم و آل‌سست شکست می‌خوره!" همه‌ی

ما فکر کردیم ایده‌ی معرکه‌ای ست اما آل‌سسست موافق نبود و گفت: "چرا من باید سرخ پوست بشم؟"

ژوفروی جواب داد: "چون تو چند تا پر رو سرت گذاشته‌ای احمق. تازه اگر هم خوست نمی‌آد دیگه بازی نکن... آره... تو آخرش حال ما رو می‌گیری". آل‌سسست گفت: "خوب حالا که اینطوری من هم بازی نمی‌کنم" و اخم کرد و رفت به گوشه‌ای از باغ تا نان شوکولاتی‌اش را که در جیب داشت بخورد.

اودس گفت: "اون باید بازی کنه تازه‌اش هم اگه اون بازی نکنه من پرهاشو می‌کنم!" آل‌سسست گفت که خوب است و او هم همین را می‌خواهد اما به شرطی که سرخ پوست هم آخر کار آدم خوبه بشود. ژوفروی گفت: "باشه. باشه. با این همه تو می‌تونی مخالف باشی" و من پرسیدم: "و کی می‌شه زندونی؟" اودس گفت: "خوب اون هم که ژوفروی می‌شه. تو باید با یک نخ

ماه‌گیری به درخت بندیش." ژوفروی گفت: "این خوب نیست. نه. چرا من؟ من نمی‌تونم زندونی باشم. من از همه‌ی شما شیک‌پوش‌ترم." اودس گفت: "خوب که چی؟ این طوری نیست که چو من اسب سفید دارم بازی رو به هم بزنم." من گفتم: "اسب سفید که مال منه." اودس عصبانی شد و گفت که اسب سفید مال اوست و اگر من خوشم نمی‌آید یک مشت حواله‌ی بینی‌ام می‌کند. من هم گفتم: "زورتو بزن" و او هم موفق شد. ژوفروی داد زد: "تکون نخور اوکلاهماکید" و با هفت تیرش چند تیر به همه‌جا شلیک کرد. رفوس سوت زد و گفت: "من کلانتر هستم. خوب، من همه‌ی شما رو بازداشت می‌کنم" و آل‌سست یا تبر ضربه‌ای به کپی ژوفروی زد و گفت که او را زندانی می‌کند و رفوس عصبانی شد چون سوت قرقره‌ایش افتاده بود تو چمن‌ها و من گریه کردم و به اودس گفتم که این‌جا خانه‌ی من است و

دیگر نمی‌خواهم او را ببینم. همه جیغ و داد می‌کردند و محشری بود که می‌شد یک دل سیر خندید. عجیب بود.

بعد بابا از خانه بیرون آمد. راضی به نظر نمی‌آمد. "بچه‌ها! این سر و صداها چیه؟ نمی‌دونین چطور باید بازی کنین؟"



اودس گفت: "همه‌اش به خاطر ژوفرویه آقا. اون نمی‌خواد زندونی بشه." ژوفروی گفت: "آخه تو می‌خوای دستای منو روی بدنم ببندی" و دوباره دعوا را شروع کردند اما بابا از هم جداشان کرد و گفت: "خیلی خوب بچه‌ها. من به شما نشون می‌دم که چطور باید

بازی کرد. من زندانی می‌شم!" ما به طرز مسخره‌ای راضی شدیم. بابا معرکه بود! ما بابا را با نخ به درخت بستیم و تازه کار را تمام کرده بودیم که آقای بلدور را دیدیم که از بالای پرچین باغ پرید. آقای بلدور همسایه‌مان بود که دوست داشت بابا را دست بباندازد. "من هم می‌خوام بازی کنم. من سرخ پوست می‌شم. گاو نر ایستاده!"

آقای بلدور عالی بود. او جلوی بابا دست به سینه ایستاد و گفت: "پریده‌رنگ باید جلوی زبونشو بگیره". بابا کارهای خنده‌داری کرد تا خودش را از درخت باز کند و آقای بلدور در حالی که جیغ می‌کشید شروع کرد به رقصیدن دور درخت. ما دوست داشتیم ببینیم که بابا و آقای بلدور چطور بازی می‌کنند و ادا درمی‌آورند اما نمی‌توانستیم چون مامان برای عصرانه صدایمان زد و بعد از آن هم به اتاق من رفتیم تا با قطاربرقی بازی کنیم. آن‌چه من

نمی‌دانستم این بود که بابا آن قدر کابوی بازی را دوست داشت.
شب وقتی پایین آمدیم آقای بلدور خیلی وقت بود که رفته بود اما
بابا همان‌طور به درخت بسته بود و فریاد می‌زد و شکلک
درمی‌آورد.

این که بلد باشی چطوری تنهایی سر خودت را گرم کنی معرکه
است، معرکه!

حباب

امروز در مدرسه خانم معلم غایب بود. ما در حیاط برای رفتن به کلاس تو صف ایستاده بودیم که ناظم به ما گفت: "خانم معلم شما امروز مریضه" و بعد آقای دوبن ناظم را سر کلاس فرستاد. ما به ناظم وقتی که آن جا نبود می گفتیم حباب. ما این طوری صداش می زدیم چون همه اش می گفت: "به چشم های من نگاه کنید" و در چشم هاش حباب بود. من هیچ وقت چیزهایی را که کلاس بالایی ها برای من توضیح می دادند نمی فهمیدم. حباب سبیل پرپشتی داشت و اغلب تنبیه می کرد و با وجود او نمی شد مسخره بازی درآورد. به همین دلیل بود تا ما شیطنت می کردیم او می آمد تا ما را روبه راه کند اما خوشبختانه وقتی به کلاس رسیدیم به ما گفت: "من نمی تونم با شما بمانم. من باید با آقای

مدیر کار کنم. حالا به چشمای من نگاه کنین و قول بدین که بچه‌های عاقلی باشین". همه با یک عالم چشم به او خیره شدیم و قول دادیم. وانگهی ما همیشه به اندازه‌ی کافی عاقل هستیم.

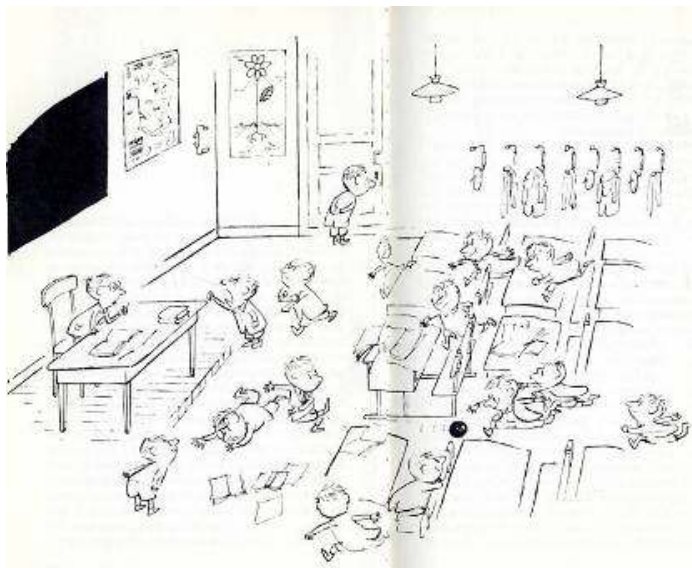


اما حباب به ما اعتماد نداشت. برای همین هم پرسید که کی بهترین شاگرد کلاس است. آنی‌یان با غرور گفت: "من آقا!" راستش آنی‌یان شاگرد اول کلاس بود و همین‌طور عزیزکرده‌ی خانم معلم و ما او را دوست نداشتیم. ما نمی‌توانستیم هر وقت دلمان خواست بزنیم‌اش چون همیشه عینک به چشم‌هاش بود.

حباب گفت: "بسیار خوب. تو جای خانم معلم می‌شینی و دوستانو رو روبه روراه می‌کنی. من هم هر از گاهی می‌آم تا ببینم اوضاع چطوره. درس‌هاتونو مرور کنین". آنی‌یان راضی رفت پشت میز خانم معلم نشست و ناظم رفت. آنی‌یان گفت: "خوب، ما باید ریاضی داشته باشیم. دفترا تونو دربیارین. می‌خوایم مسأله حل کنیم". کلوتر پرسید: "تو یه کم دیوونه نیستی؟" آنی‌یان که می‌خواست واقعاً مثل خانم معلم باشد داد زد: "کلوتر! ساکت باشید!"

کلوتر گفت: "اگه مردی بیا این‌جا به من بگو" و در کلاس باز شد و ما حباب را دیدیم که راضی وارد کلاس شد. او گفت: "آه! پشت در ایستاده بودم برای این‌که صداتونو بشنوم. به چشمای من نگاه کنین". کلوتر نگاه کرد اما آن‌چه او دید چیزی نبود که خیلی خوشایندش باشد. "شما برای من این فعل را صرف خواهید کرد، من به دوستی که می‌خواهد بر من نظارت کند تا مسأله‌ی ریاضی

حل کنم بی ادبی نمی‌کنم!". حباب بعد از این که این حرف را زد بیرون رفت اما ما شرط بستیم که او برمی‌گردد.

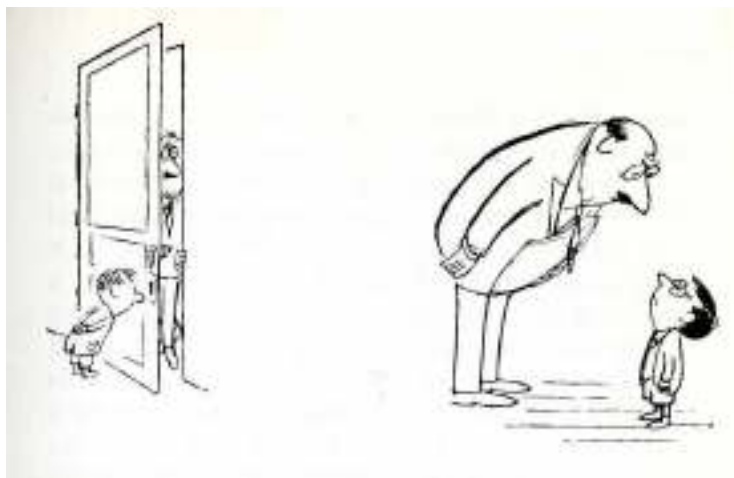


ژواکیم پیشنهاد کرد پشت در کمین کنیم تا ببینیم ناظم کی می‌آید. ما همه موافق بودیم به جز آنی‌یان که داد زد: "ژواکیم! برگردید سر جای‌تان!" ژواکیم برای آنی‌یان زبان درآورد و نشست جلوی در و از سوراخ قفل بیرون را نگاه کرد.

کلوتر پرسید: "کسی نیست ژواکیم؟" ژواکیم جواب داد که او چیزی نمی‌بیند. بنابراین کلوتر بلند شد و گفت که او کتاب ریاضی را می‌خورد. برای آنی‌یان واقعاً فکر خنده‌داری بود اما آنی‌یان که فکرش را هم نمی‌کرد داد زد: "نه. من عینک دارم" و کلوتر که فقط می‌خواست آنی‌یان چیزی بخورد گفت: "تو هم می‌خوری" اما ژوفروی گفت که او وقتش را با این کارهای احمقانه هدر نخواهد داد و ما بهتر است که با توپ بازی کنیم. آنی‌یان پرسید: "پس مسأله‌ها چی؟" اما ما توجه نکردیم و شروع کردیم به پاس‌دادن بین خودمان و بازی خنده‌دار و معرکه‌ای بین نیم‌کت‌ها برپا بود. وقتی من بزرگ می‌شدم یک کلاس می‌خریدم که در آن همه‌چیز برای بازی باشد و بعدش صدای جیغ شنیدیم و ژواکیم را دیدیم که روی زمین نشسته و دماغش را با دست گرفته. حباب آمده بود در را باز کند و ژواکیم نتوانسته بود چیزی ببیند. حباب پرسید: "تو چته؟" و ژواکیم جواب نداد. او می‌گفت:

"آخ! آخ!" همه‌اش همین بود. بعد حباب او را بغل کرد و بیرون برد. ما توپ را جمع کردیم و سر جاهامان برگشتیم.

وقتی حباب با ژواکیم که دماغش باد کرده بود برگشت به ما گفت که او به قدر کافی همه‌چیز را دیده و اگر وضع ادامه پیدا کند ما چیزی را که مستحق‌اش بودیم می‌دیدیم. "چرا از به عنوان مثال دوستان آنی‌ان یاد نمی‌گیرید؟ اون عاقله" و حباب خارج شد.



از ژواکیم پرسیدیم که چی شده بود و او گفت در حال دید زدن از سوراخ قفل به شدت خوابش برده بود.

آنی یان گفت: "یک کشاورز به بازار می‌رود. او در سید بیست و هشت تخم مرغ پانصد فرانکی دوازده تایی دارد." ژواکیم گفت: "این ضربه‌ی بینی اشتباه تو بود." کلوتر گفت: "عجب! به‌اش کتاب ریاضی را بدهیم بخورد با کشاورز، تخم مرغ‌ها و عینک".

آنی یان شروع کرد به گریه کردن. او به ماگفت که ما بدجنس هستیم و او به خانواده‌اش می‌گوید و آن‌ها همه‌ی ما را سر جایمان می‌نشانند و حباب در را باز کرد. همه‌ی ما سر جایمان نشسته بودیم و هیچ نمی‌گفتیم و حباب به آنی یان نگاه کرد که داشت گریه می‌کرد و به تنهایی پشت میز خانم معلم نشسته بود. حباب گفت: "بسیار خوب! چیه؟ حالا این شما هستید که بازیگوشی می‌کنید؟ شما منو دیوانه می‌کنید! هر دفعه که می‌آم یکی دلقک‌بازی درمی‌آره. همه‌ی شما خوب تو چشمای من نگاه کنید.

اگه من یه بار دیگه پیام و یه چیز دیگه از شما ببینم به شدت برخورد می‌کنم" و باز بیرون رفت. ما گفتیم که وقت دلچک بازی نیست چون ناظم راضی نبود و ما را به سختی تنبیه می‌کرد.

ما تکان نخوردیم و فقط گوش دادیم به فین فین آنی‌یان و جویدن آل‌سست، دوستی که همیشه در حال خوردن بود و بعدش صدای آرامی از لای در شنیدیم. دستگیره‌ی در را دیدیم که به آرامی چرخید و بعد در جیرجیرکنان شروع به باز شدن کرد. همه‌ی ما نگاه کردیم و نفس‌هامان را در سینه نگه داشتیم تا آل‌سست جویدن‌اش را متوقف کرد و یک‌دفعه یکی داد زد: "حباب" و در باز شد و حباب وارد شد در حالی که سرخ شده بود. پرسید: "کی این حرفو زد؟" آنی‌یان گفت: "نیکولا بود". راستش این حرف واقعیت نداشت و این رفوس بود که این حرف را زد. آنی‌یان داد زد: "تو بودی، تو بودی، تو بودی" و زیر گریه زد. حباب به من گفت: "تو دیگه از این کارا نمی‌کنی".



بعد من شروع به گریه کردم و گفتم که واقعاً من نبودم و من
مدرسه‌ای را که در آن مرا اذیت کنند ول می‌کنم. رفوس داد زد:
"آقا! نیکولا نبود. آنی‌یان بود که گفت حباب". آنی‌یان داد زد:
"من نبودم که گفتم حباب!". "تو بودی که گفتی حباب، من
خودم کاملاً واضح شنیدم که گفتی حباب، حباب".

حباب گفت: "خوبه، خوبه، خوبه، همه‌ی شما برگردین". آل‌سست
پرسید: چرا من؟ من که نگفتم حباب". حباب که به طرز
مسخره‌ای عصبانی شده بود داد زد: "من دیگه نمی‌خوام از این

لقبای مسخره بشنوم. فهمیدین؟" آنی‌یان داد زد: "من برنمی‌گردم" و همان‌طور که گریه می‌کرد روی زمین غلطید. او سکسکه می‌کرد و سرخ شده بود و بعدش هم آبی شد. در کلاس تقریباً همه ی بچه‌ها جیغ می‌زدند یا گریه می‌کردند. من داد زدم که حباب رفت تا شروع کند. وقتی مدیر وارد شد پرسید: "این‌جا چه خبره آقای دوبن؟" حباب جواب داد: "من هیچی نمی‌دونم آقای مدیر. یکی هست که روی زمین افتاده، یکی دیگه هم هست وقتی من درو باز کردم دماغش باد کرد. یکی دیگه هم مونده که داره نعره می‌زنه. من تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. هیچ وقت" و حباب دستی به موهاش کشید و سبیلش در تمام جهت‌ها تکان می‌خورد.

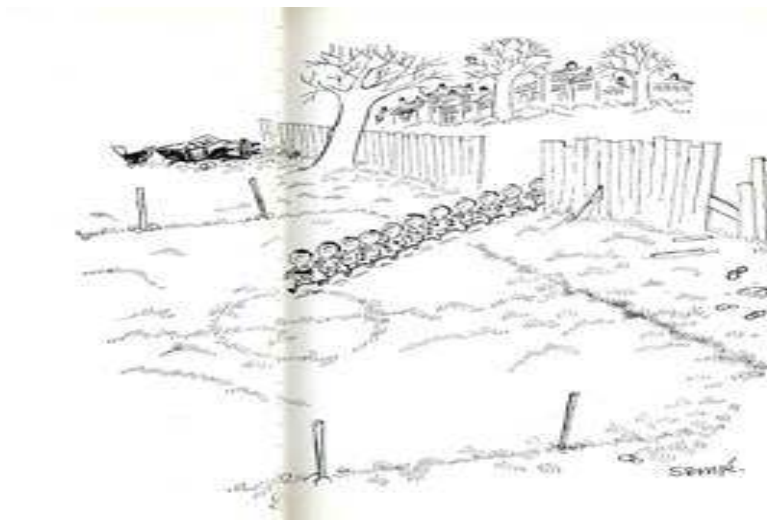
فردای آن روز خانم معلم برگشت اما حباب نیامده بود.

فوتبال



آل سست آن بعد از ظهر در زمینی خالی که از خانه خیلی دور نبود برای ما و کلی از بچه‌ها یک دیدار دوستانه ترتیب داد. آل سست دوست من بود که چاق بود و خیلی دوست داشت که بلنداند و اگر این مسابقه‌ی دوستانه را ترتیب داد برای این بود که پدرش به او یک توپ فوتبال نو هدیه داده بود و ما یک دست مسابقه‌ی فوتبال معرکه و جالب می‌زدیم. آل سست معرکه بود.

ما همدیگر را در ساعت سه‌ی بعداز ظهر در زمین خالی دیدیم. ما هجده نفر بودیم. حالا باید تصمیم می‌گرفتیم که چطور تیم‌ها را شکل بدهیم برای این‌که در هر دو طرف زمین به اندازه‌ی مساوی بازیکن باشد.



برای انتخاب داور کار، ساده بود. ما آن‌ی‌ان را انتخاب کردیم. آن‌ی‌ان شاگرد اول کلاس بود. ما خیلی دوستش نداشتیم. چون عینک می‌زد و ما نمی‌توانستیم بزنی‌اش اما او کسی بود که

انتخابش به عنوان داور ترفند خوبی بود. بعدش هم هیچ کدام از تیم‌ها آنی‌یان را نمی‌خواستند چون خیلی برای ورزش قوی نبود و خیلی راحت گریه‌اش می‌گرفت. آن جا وقتی ما داشتیم بحث می‌کردیم آنی‌یان از ما خواست به او یک سوت بدهیم. تنها کسی که سوت داشت رفوس بود چون پدرش پاسبان پلیس بود. رفوس گفت: "من نمی‌تونم سوت قرقره‌ای‌ام رو بدم. این یه یادگار خونوادگیه". هیچ کاری نمی‌شد کرد. آخر کار تصمیم گرفتیم که آنی‌یان به رفوس خبر بدهد و رفوس به جای آنی‌یان سوت بزند.

آل‌سس‌ت داد زد: "خب، بازی کنیم یا نه؟ داره گرسنه ام می‌شه".



اما مشکل آنجا به وجود آمد که اگر آنی یان داور می شد ما فقط هفده نفر بودیم و این طوری تقسیم بندی تیمها درست از آب در نمی آمد. بنابراین راه چاره ای پیدا کردیم: یک نفر باید داور گوشه می شد تا هر دفعه که توپ از زمین خارج می شد پرچم کوچکی را تکان بدهد و برای این کار ماکسی یان انتخاب شد. گوشه نمی توانست تنهایی به همه ی زمین نظارت کند اما ماکسی یان تند می دوید و پاهای بلند و لاغری داشت با زانوانی

چاق و تیره. ماکسی یان نمی خواست چیزی بداند. او می خواست با توپ بازی کند و بعدش او به ما گفت که پرچم ندارد. او به هر حال قبول کرد برای نیمه‌ی اول بازی داور گوشه باشد. در مورد پرچم هم او دستمالش را که خیلی تمیز نبود تکان می داد اما مطمئناً او وقتی از خانه بیرون می آمد فکر نمی کرد که از دستمالش به عنوان پرچم استفاده خواهد شد.

آل سست داد زد: "خوبه، شروع کنیم".

بعدش کار خیلی ساده بود. ما شانزده بازیکن داشتیم. باید یک کاپیتان برای هر تیم انتخاب می شد. اما همه می خواستند کاپیتان باشند. البته همه به جز آل سست که می خواست دروازه بان باشد چون دوست نداشت بدود. ما موافق بودیم. آل سست به عنوان یک دروازه بان، خوب بود. او خیلی درشت هیکل بود و تمام دروازه را

می‌پوشاند. می‌ماند پانزده کاپیتان و این تعداد بیشتر از حد لازم بود.

اود داد زد: "من قوی‌ترین هستم. من باید کاپیتان باشم و گرنه یک مشت حواله‌ی دماغ کسی می‌کنم که با من موافق نباشه!"

ژوفروی داد زد: "کاپیتان من‌ام. من خوش‌پوش‌ترین شما هستم" و اود یک مشت خواباند تو دماغ ژوفروی.

این‌که ژوفروی خوش پوش بود درست است. پدرش خیلی پول‌دار بود و برای او همه‌ی اسباب و وسایل یک بازیکن فوتبال را خریده بود، پیراهن قرمز، سفید و آبی.

رفوس داد زد: "اگه من کاپیتان نشم به بابام می‌گم تا همه‌ی شما رو به زندان بندازه!"



من گفتم بهتر است شیر یا خط بیاندازیم. با دو سکه این کار را کردیم چون که اولی بین چمن‌ها گم شده بود و ما نتوانستیم پیداش کنیم. سکه مال ژواکیم بود که آن را آورده بود اما از این که می‌دید سکه‌اش گم شده راضی نبود. او دنبال سکه‌اش همه جا را گشت. به هر حال ژوفروی به‌اش قول داد که پدرش برای بازپرداخت سکه یک چک به او می‌دهد. آخر کار کاپیتان‌ها انتخاب شدند: ژوفروی و من.

آل‌سست داد زد: "بگین بالاخره بازی می‌کنیم یا نه؟ من دلم نمی‌خواد برای عصرانه دیر برسم."

بعد باید تیم‌ها را شکل می‌دادیم. این برای همه به جز اود به قدر کافی خوب بود. ژوفروی و من اود را می‌خواستیم برای این که وقتی با توپ می‌دوید هیچ کس نمی‌توانست جلوش را بگیرد. او خوب بازی نمی‌کرد اما بقیه را می‌ترساند. ژواکیم کاملاً راضی بود برای این که سکه‌اش را پیدا کرده بود. بنابراین از او خواستیم برای اود شیر یا خط بیاندازد و دوباره سکه‌اش گم شد. ژواکیم دوباره شروع کرد به گشتن دنبال سکه‌اش و واقعاً عصبانی بود. این بار با کشیدن نی از بین انگشتان بود که ژوفروی سر بردن اود به تیمش برنده شد. ژوفروی او را به عنوان دروازه‌بان گذاشت و گفت هیچ کس و هیچ توپی جرأت نمی‌کند به دروازه نزدیک شود. اود خیلی زود ناراحت شد. آل‌سست نشسته بود روی سنگ‌هایی که دروازه را مشخص می‌کردند و بیسکویت می‌خورد. او راضی نبود. داد زد: "خوبه دیگه. آره؟"

همه‌مان رفتیم سر زمین. به جز دروازه‌بان‌ها در هر طرف فقط هفت نفر بودیم و این درست نبود. در هر تیم ما شروع کردیم به بحث کردن. آن‌جا کلی آدم بود که می‌خواست نوک حمله‌ی جلو باشد. ژواکیم می‌خواست عقب باشد اما به این دلیل که سکه اش همان گوشه‌ها افتاده بود و می‌خواست در همان زمان بازی دنبالش بگردد.

در تیم ژوفروی آخرش کسی به یک نظر واحد نرسید تا لحظه‌ای که اود گفت می‌آید و به دماغ همه یک مشت می‌کوبد و آن‌وقت همه سر جایشان قرار گرفتند.

آنی‌یان به رفوس گفت: "سوت" و رفوس که در تیم من بازی می‌کرد یک سوت محکم زد. ژوفروی راضی نبود. گفت: "این بدجنسیه! آفتاب تو چشمای ماست. دلیلی نداره که تیم من تو بدترین گوشه‌ی زمین بازی کنه".

من به اود جواب دادم که اگر از آفتاب خوشش نمی‌آید بهتر است چشم‌هاش را ببندد شاید این طوری بهتر بازی کند. به هر حال با هم درگیر شدیم. رفوس شروع کرد به دمیدن در سوت قرقره‌ای‌اش.

آنی‌یان داد زد: "من که دستور ندادم تو سوت بزنی". رفوس پیش‌بینی نمی‌کرد که برای سوت زدن باید از آنی‌یان اجازه بگیرد و فکر می‌کرد هر وقت دلش خواست می‌تواند سوت بزند اما نه به همان ترتیب و او مثل یک دیوانه سوت زد. آنی‌یان داد زد: "تو بدجنسی. خودت ببین که چه موجودی هستی" و شروع کرد به گریه کردن.

آلسست از توی دروازه‌اش گفت: "آهای پسر!" اما هیچ کس به او گوش نمی‌داد. من داشتم با ژوفروی دعوا می‌کردم. پیراهن سفید و آبی و قرمز را پاره کردم و او گفت: "این که چیزی نیست.

اصلاً مهم نیست. بابام برام کلی از اینا می‌خره" و چند تا لگد زد به قوزک پام. رفوس دنبال آنی‌یان می‌دوید و فریاد می‌زد: "من عینک دارم. من عینک دارم." ژواکیم با کسی کاری نداشت. او دنبال سکه‌اش می‌گشت اما هنوز نتوانسته بود پیداش کند.



اود که در دروازه‌اش به قدر کافی آرام مانده بود شروع کرد به تقسیم مشت‌هایش زیر دماغ کسانی که نزدیکش می‌آمدند. یعنی هرکسی که از تیم خودش بود. همه داد می‌زدند و می‌دویدند. واقعاً سرگرم شده بودیم. عالی بود!

آل سست از نو داد زد: "بس کنید بچه ها!" اود عصبانی شد و گفت: تو بازی رو خراب کردی. خوب، بازی کنیم. تو هم اگه حرفی برای گفتن داری منتظر پایان نیمه‌ی اول باش."

آل سست پرسید: "نیمه‌ی چی؟ حالا می‌بینم که ما توپ نداریم. یادم رفته از خونه بیارمش!"

بازرس داشتیم

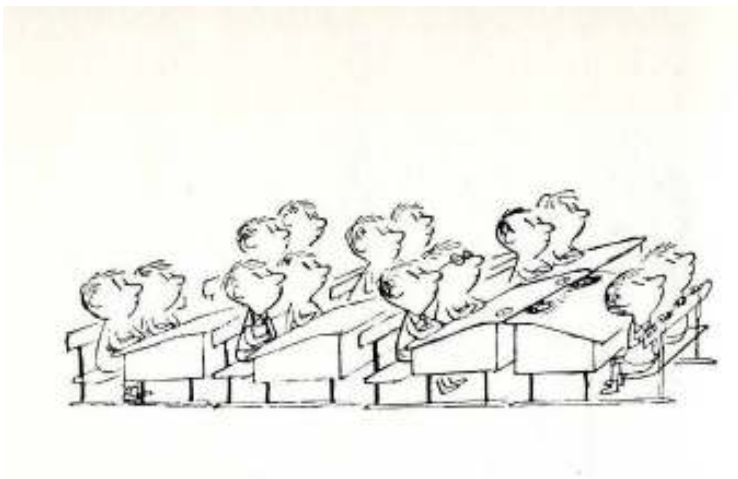


خانم معلم عصبانی وارد کلاس شد و به ما گفت: "آقای بازرس در مدرسه‌ی ماست. من روی شما حساب کرده‌ام که عاقل باشید و تأثیر خوبی روی او بگذارید." ما قول دادیم که خوب رفتار کنیم و آنگهی معلم اشتباه می‌کرد که نگران بود، ما تقریباً همیشه عاقل بودیم. خانم معلم گفت: "این بازرس جدید است. آن بازرس

همیشگی که شما می‌شناختین بازنشسته شده" و بعدش خانم معلم به ما کلی دستور داد و قدغن کرد که تا وقتی ازمان سؤال نشده حرفی بزنی، بدون اجازه نخندیم و ازمان خواست که توپ‌های بیلیارد را روی زمین نیندازیم مثل آخرین باری که بازرس آمده بود و روی زمین ولو شد. خانم معلم از آل‌سست خواست که وقتی بازرس آن‌جاست چیزی نخورد و به کلوتر که آخر کلاس بود گفت که شکلک درنیاورد. چند بار از خودم پرسیدم چرا خانم معلم نمی‌گذارد دلک‌بازی دریاوریم. اما همان‌طور که دوست داشتیم به خانم معلم در مورد همه‌ی چیزهایی که خواسته بود قول دادیم. خانم معلم نگاه کرد تا ببیند که کلاس و ما آن‌طور که باید تمیز هستیم و گفت کلاس از بعضی ماها که در آن هستیم تمیزتر است. بعدش از آن‌یان که شاگرد اول و عزیزکرده‌ی کلاس بود خواست به ما دیکته بگوید. آن‌یان شیشه‌ی مرکب بزرگی برداشت و شروع کردن به ریختن

مرکب در دوات روی میز اول جایی که سی‌ریل و ژواکیم نشسته بودند. یک‌وقت یکی داد زد: "این‌هاش بازرس!" و آنی‌یان ترسید و جوهر را روی همه جای میز ریخت. این یک شوخی بود، بازرس آن‌جا نبود و خانم معلم حسابی عصبانی شد و گفت: "من شمارا دیدم کلوتر. شما شوخی احمقانه‌ای کردید. باید سرپا بایستید". کلوتر شروع به گریه کرد. گفت که اگر او سرپا بایستد بین همه انگشت‌نما می‌شود و آن وقت بازرس از او کلی سؤال می‌پرسد که او جواب هیچ کدام‌شان را نمی‌داند و او باز هم گریه کرد و گفت که شوخی نمی‌کرده او بازرس را به همراه آقای مدیر در حیاط دیده و این واقعیت دارد و خانم معلم به او گفت بسیار خوب و این بار گذشت می‌کند و تمام شد و رفت. آن‌چه اعصاب خردکن بود این بود که اولین نیم‌کت پر از جوهر شده بود و خانم معلم گفت حالا باید نیم‌کت را به آخرین ردیف ببریم و جای این نیم‌کت را با نیم‌کت ردیف آخر عوض کنیم که توی چشم نیاید و ما شروع

به کار کردیم و این کار خنده‌داری بود چون باید تمام نیم‌کت‌ها را
جابه‌جا می‌کردیم و حسایی سرما گرم شده بود که بازرسی با
مدیر وارد کلاس شدند.



هیچ کدام از ما بلند نشدیم چون همه ایستاده بودیم و همه‌مان
گیج شده بودیم. مدیر گفت: "این هم کوچولوها، این‌ها... این‌ها
کمی شیطان هستند." بازرسی گفت: "می‌بینم. بنشینید فرزندان
من." همه ی ما نشستیم و چون نیم‌کت اول را چرخانده بودیم

برای این که جاش را عوض کنیم سی ریل و ژواکیم پشت به تابلو نشستند. بازرس به خانم معلم نگاه کرد و و از او پرسید که آیا این دو دانش آموز همیشه این طوری می نشینند. خانم معلم مثل وقتی سؤال می پرسد به کله‌ی کلوتر نگاه کرد اما او گریه نمی کرد. او گفت: "یک پیشامد کوچک...". بازرس چندان راضی نبود. او ابروی پرپشتی داشت که تا روی چشم‌هایش آمده بود. او گفت: "باید کمی نظم و ترتیب داشت. بسیار خوب فرزندان من، این نیم‌کت را سر جاش بگذارید". همه‌ی ما بلند شدیم. بازرس داد زد: "این بار همه‌ی شما نه، فقط این دونفر". سی ریل و ژواکیم نیم‌کت را برگرداندند و نشستند. بازرس لبخندی زد و دست‌هایش را روی نیم‌کت فشار داد و گفت: "بسیار خوب! وقتی من نیامده بودم شما چکار می کردید؟" سی ریل جواب داد: "داشتیم جای نیم‌کت را عوض می کردیم". بازرس که عصبانی شده بود داد زد: "دیگه از این نیم‌کت حرف نزنیم اول بگین که چرا جای نیم‌کت رو عوض

می‌کردید؟" ژواکیم گفت: "به خاطر مرکب". بازرس پرسید:
"مرکب؟" و به دست‌هاش نگاه کرد که تمامش آبی شده بود.
بازرس آه عمیقی کشید و انگشت‌هاش را با دستمال پاک کرد.
ما می‌دیدیم که بازرس و خانم معلم و مدیر هیچ‌کدام در حال و
هوای شوخی نیستند. بنابراین تصمیم گرفتیم که به طرز
مسخره‌ای عاقل بمانیم.



بازرس به خانم معلم گفت: "می‌بینم که با نظم و ترتیب کمی
مشکل دارید. باید کمی از مقدمات روانشناسی استفاده کرد" و

بعد با لبخندی گشاده به سوی ما برگشت و ابروهاش را بالا انداخت: "فرزندان من، من می‌خوام دوست شما باشم، نباید از من بترسید. من می‌دونم که شما دوست دارین سرگرم بشین و من هم همین‌طور، خیلی دوست دارم بخندم. وانگهی، بگین ببینم شما قصه‌ی اون دو ناشنوا رو بلدین؟ یکی از اون دو ناشنوا به اون یکی گفت به ماهیگیری می‌ری؟ اون یکی گفت من به ماهیگیری می‌رم و بعد اولی گفت خب، من فکر کردم که تو به ماهیگیری می‌ری!". حیف که خانم معلم از ما خواسته بود بدون اجازه‌ی او نخندیم چون به طرز بدی حالت جنون‌آمیزی پیدا کرده بودیم. من آن شب داستان را برای پدرم تعریف کردم چون خیلی جالب و خنده دار بود و مطمئن بودم که او آن قصه را بلد نیست. بازرس که به اجازه‌ی کسی نیاز نداشت کلی خندید اما وقتی دید هیچ کس در کلاس چیزی نمی‌گوید ابروهاش را پایین آورد، سینه‌ای صاف کرد و گفت: "بسیار خوب، خنده کافیه، برگردیم سر کار".

خانم معلم به نظر می‌آمد که دارد در کلاس دنبال چیزی می‌گردد و بعدش آنی‌یان را با انگشت نشان داد و گفت: "شما آنی‌یان قصه را تعریف کنید" اما بازرس دستش را بالا برد و به خانم معلم گفت: "شما اجازه می‌دین؟" و بعدش کلوتر را نشان داد: "شما که اون‌جا نشست‌ه‌این برای من این قصه رو تعریف کنین". کلوتر دهانش را باز کرد و زد زیر گریه. بازرس پرسید: "اما این چشمه؟" خانم معلم گفت که کلوتر باید عذرخواهی کند و او خیلی خجالتی‌ست و بنابراین از رفوس سؤال شد. رفوس یکی از دوستان ما بود و پدرش پلیس بود. رفوس گفت که داستان را از بر نیست اما او کمی از آن‌چه بر او تأثیر گذاشته می‌داند و شروع کرد به توضیح داستان کلاگی که در منقارش پنیر روکفور دارد. بازرس که لحظه به لحظه متعجب‌تر می‌شد پرسید: "روکفور؟" آل سست گفت: "اما نه. اون پنیر کامامبر بود". رفوس گفت: "اصلاً، کلاغ که نمی‌تونست کامامبر رو تو منقارش بگیره، اون چکه

می‌کنه و این خوب نیست". آل‌سست جواب داد: "اون ظاهر خوبی نداره اما برای خوردن حرف نداره و بعدش هم گفتن نداره که صابون شکل و شمایل خوبی داره اما برای خوردن اصلاً خوب نیست. من یه بار امتحان کردم". رفوس گفت: "تو احمقی. من به بابام می‌گم که کلی برگ جریمه برای بابات بنویسه!" و دوتایی دعواشان شد.



همه بلند شده بودند و داد می‌زدند به جز کلوتر که همه‌اش گوشه‌ای ایستاده بود و گریه می‌کرد و آنی‌یان که رفته بود جلوی تابلو و داشت داستان کلاغ و روباه را تعریف می‌کرد. خانم معلم، بازرس و مدیر داد زدند: "بس!" همه مان داشتیم مسخره‌بازی درمی‌آوردیم.

وقتی مسخره بازی تمام شد همه سر جاهاشان نشستند. بازرس دستمالش را درآورد و صورتش را پاک کرد. او تمام مرکب را به صورتش مالید و حیف که ما اجازه‌ی خندیدن نداشتیم چون باید تا زنگ تفریح جلوی خودمان را می‌گرفتیم و این ساده نبود.

بازرس به خانم معلم نزدیک شد و دستش را فشرد: "خانم، تمام لطف و مهربانی من تقدیم به شما. هیچ وقت مثل امروز نفهمیده بودم که شغل ما چقدر مقدسه. ادامه بدین. موفق باشین! درود بر شما!" و خیلی زود با مدیر رفت.



ما خانم معلم‌مان را دوست داشتیم اما او خیلی بی‌انصاف بود. این
به خاطر لطف ما بود که او تشویق شد اما او همه‌ی ما را در
مدرسه نگه داشت!

رکس

وقتی از مدرسه بیرون آمدم دنبال سگ کوچکی افتادم. به نظر می‌آمد آن سگ کوچک گم شده باشد. تنها بود و کلی سر این قضیه ناراحت شدم. فکر کردم سگ کوچولو از این‌که دوستی پیدا کند راضی است و من از دوباره گرفتن‌اش خسته شده بودم. چون سگ کوچولو دلش نمی‌خواست با من بیاید و نمی‌خواست به من اعتماد کند. من نصفی از نان شکلاتی‌ام را به او دادم و سگ کوچولو آن را خورد و دمش را با تمام احساس برای من تکان داد و من اسمش را گذاشتم رکس، مثل یک فیلم پلیسی که قبلاً دیده بودم.

بعد از نان شکلاتی که رکس تقریباً خیلی تند مثل آل‌سست، دوستی که همیشه در حال لمباندن بود خورد، راضی و خوشحال

دنبالم راه افتاد. من به این فکر افتادم که وقتی من با رکس به خانه برسم، او سورپرایز خوبی برای بابا و مامان است و می‌تواند بابا و مامان را غافل‌گیر کند، و بعد به او یاد می‌دهم که چطور چرخ بزند. او از خانه نگهبانی می‌کند. تازه او به من کمک می‌کند تا دزدها را پیدا کنم مثل فیلم پنج‌شنبه‌ی گذشته.



و خوب، من مطمئن هستم که شما حرف من را باور نمی‌کنید، وقتی من به خانه رسیدم مامان آن‌قدرها هم از دیدن رکس خوشحال نشد. باید گفت که کمی هم تقصیر رکس بود. ما وارد سالن شدیم. مامان سررسید، مامان را بوسیدم و او از من پرسید که مدرسه خوش گذشت و آیا من کار احمقانه‌ای نکردم و بعد رکس را دید و داد زد: "این حیوونو از کجا پیدا کردی؟" من داشتم توضیح می‌دادم که این یک سگ بیچاره‌ی گم‌شده‌ای است که به من کمک می‌کند تا کلی از دزدها را دستگیر کنیم اما رکس به جای این‌که آرام بماند روی کاناپه پرید و شروع به دندان گرفتن تشکچه‌ها کرد. این همان کاناپه‌ای بود که بابا هم حق نشستن روی آن را نداشت مگر این‌که دعوت می‌شد!



مامان همچنان به دادزدن ادامه داد. او به من گفت که جلوی آوردن حیوانات به خانه را می‌گیرد، (این درست است. آن بار که یک موش به خانه آورده بودم مامان جلوم را گرفت) که آن خیلی خطرناک است و این سگ می‌تواند هار بشود و همه ی ما را گاز بگیرد و همه ی ما هاری می‌گرفتیم و مامان دنبال جارو گشت تا حیوان بیچاره را از خانه بیرون بیاندازد و برای بیرون بردن سگ از خانه یک دقیقه به من مهلت داد. من برای این که رکس تصمیم

بگیرد و تشکچه را رها کند کلی مصیبت داشتم و هنوز رکس گوشه‌ی تشکچه را بین دندان‌هایش داشت و من نمی‌فهمیدم چرا رکس آن را دوست دارد و بعد با رکس که تو بغلم گرفته بودمش رفتم به باغ. واقعاً دلم می‌خواست گریه کنم و به هر حال این کار را کردم. نمی‌دانستم که آیا رکس هم همین‌قدر ناراحت است. او سخت مشغول تف کردن خرده ریزهای پشم تشکچه بود.



بابا سر رسید و ما دو تا را با هم پیدا کرد که جلوی در نشسته بودیم و من داشتم گریه می‌کردم و رکس داشت تف می‌کرد. بابا

گفت: "خوب، این جا چه خبره؟" و من برای بابا توضیح دادم که مامان رکس را نمی‌خواهد و رکس دوست من است و من تنها دوست رکس هستم و او به من کمک می‌کند تا کلی دزدها را بگیریم و او همان‌طور که من به او یاد می‌دهم گشت می‌زند و من واقعاً احساس بدبختی می‌کردم و دوباره زدم زیر گریه و در این مدت رکس با پنجه‌ی عقبی‌اش گوشش را می‌خاراند و این کار به طرز مسخره‌ای سخت بود. یک بار در مدرسه این کار را کردیم و تنها کسی که توانست موفق شود ماکسی‌یان بود که پاهای درازی داشت.

بابا سرم را نوازش کرد و بعد گفت که مامان حق داشت و آوردن سگ‌ها به خانه خطرناک است چون آن‌ها می‌توانند بیمار باشند و می‌توانند شما را گاز بگیرند و بعد هم شترق! همه هاج و واج می‌مانند و هار می‌شوند و بعدترها من در مدرسه یاد می‌گیرم، پاستور دارویی را کشف کرده بود که یک کشف بزرگ انسانی به

حساب می‌آمد و می‌توانست شفا بدهد. اما آن دارو خیلی بدمزه بود. من به بابا جواب دادم که رکس مریض نیست و او دوست دارد خوب بخورد و واقعاً باهوش است. بابا رکس را نگه داشت و سرش را خاراند و چند بار هم من را نگاه کرد و گفت: "درسته. این یه سگ کوچولوی سالمه" و رکس دست او را لیس زد. بابا واقعاً از او خوشش آمد و گفت: "سگ ملوسیه" و بعد دست دیگرش را دراز کرد و گفت: "پنجه، پنجه، پنجه تو بده!" و رکس پنجه‌اش را به او داد و بعد دست بابا را لیس زد و گوشش را خاراند، رکس واقعاً سرش شلوغ بود. بابا خندید و به من گفت: "بسیار خوب. این جا منتظر من باش، سعی می‌کنم اوضاع رو با مادرت روبه راه کنم" و به خانه رفت. بابا واقعاً معرکه بود! در طول مدتی که بابا داشت با مامان اوضاع را روبه راه می‌کرد من با رکس سرگرم بودم که کارهای قشنگی می‌کرد و بعد که من چیزی نداشتم تا برای خوردن به او بدهم او گوشش را خاراند. رکس فوق‌العاده بود!

وقتی بابا از خانه بیرون آمد خیلی راضی نبود. او کنار من نشست و سرم را نوازش کرد و گفت که مامان نمی‌خواهد در آنه سگ باشد بخصوص بعد از آن لطمه‌ای که به کاناپه خورده. من گفتم: "اگه مامان نمی‌خواد رکس تو خونه باشه ما می‌تونیم اون رو تو باغ نگه داریم". بابا کمی فکر کرد و بعد گفت که فکر خوبی‌ست و رکس در باغ دیگر نمی‌تواند به چیزی خسارت بزند و ما برای او بلافاصله خانه می‌سازیم. من بابا را بوسیدم.

ما رفتیم تا در انبار دنبال تخته بگردیم و بابا ابزارش را با خود آورد. رکس داشت بگونیا را می‌جوید اما این خیلی مهم‌تر از مبل سالن نبود چون ما از این بگونیاها خیلی بیشتر از مبل‌ها داشتیم.

بابا شروع کرد به بیرون کشیدن تخته‌ها و به من گفت: "می‌بینی، ما یک لونه‌ی عالی و واقعاً خوشایند می‌سازیم" و بعد من گفتم که ما به او یاد می‌دهیم چطور گشت بزند و رکس از خانه محافظت

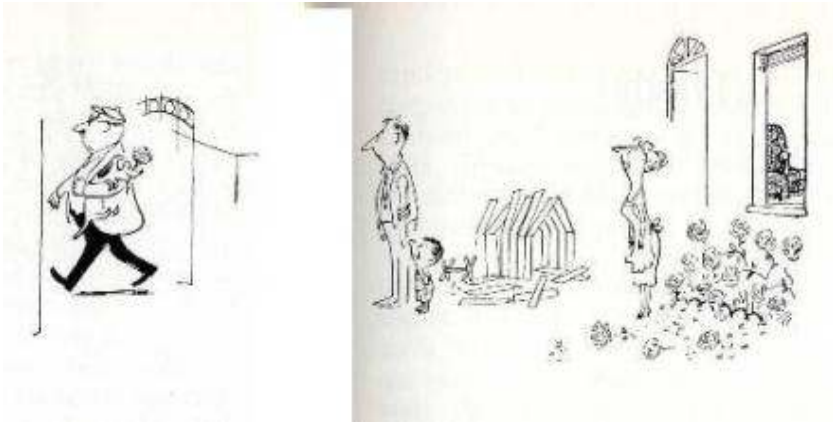
می‌کند. بابا گفت: "بله. ما اونو برای شکار مزاحمایی مثل بلدور تربیت می‌کنیم". آقای بلدور همسایه‌ی ما بود، بابا و او دوست داشتند هم‌دیگر را دست بیاندازند. ما، من و بابا و رکس حسابی سرگرم شده بودیم! وقتی بابا داد کشید چون ضربه‌ی پتکش خورده بود رو انگشتش کمی خرابکاری هم شد و مامان از خانه بیرون آمد و پرسید: "چیکار می‌کنید؟" من توضیح دادم که ما یعنی من و بابا تصمیم گرفتیم که رکس را در باغ نگه داریم چون آن‌جا مبل نیست و بابا دارد برای او یک خانه می‌سازد و او رکس یاد می‌دهد که چطور آقای بلدور را گاز بگیرد برای این‌که او را به بیماری هاری مبتلا کند. بابا ناله نمی‌کرد. او انگشتش را می‌مکید و به مامان نگاه می‌کرد. مامان از هیچ چیز راضی نبود. او گفت که نمی‌خواهد حیوان در خانه باشد و گفت کمی نگاه کنید و ببینید که این حیوان با بگونیهایی من چه کرد! رکس سرش را بلند کرد و به مامان نزدیک شد و دمش را تکان داد. مامان نگاهش کرد و

بعد خم شد و سر رکس را نوازش کرد و رکس دست مامان را
لیس زد و زنگ در باغ را زدند.

بابا رفت در را باز کرد و آقایی وارد شد. او به رکس نگاه کرد و
گفت: "کی کی! تو این جایی! بالاخره پیدات کردم! دنبالت همه جا
رو گشتم!" بابا از او پرسید: "اما بالاخره آقا شما چی می‌خواین؟"
آقاهه جواب داد: "من چی می‌خوام؟ من سگمو می‌خوام کی کی،
وقتی برده بودمش تا اونو کمی بگردونم فرار کرد و به من گفتن
که پسر بچه‌ای رو دیده‌ان که اونو به این جا آورده." من گفتم: "این
رکسه و هردوی ما می‌خوایم دزدها رو دستگیر کنیم مثل فیلم
پنج‌شنبه‌ی قبل و من به اون یاد می‌دم تا آقای بلدور رو دست
بندازه." اما رکس راضی به نظر می‌رسید و پرید تو بغل آقاهه. بابا
پرسید: "کی ثابت می‌کنه که این سگ مال شماست؟ این یک
سگ گم‌شده‌ست" و آقاهه جواب داد: "این قلاده، شما قلاده‌شو
ندیدین؟ روش اسم منه. ژول ژوزف ترامپه. با آدرس من. من

می‌خواستم شکایت کنم. بیا کی‌کی بیچاره‌ی من، اما نه!" و آقاهه
با رکس رفت.

همه‌مان متعجب مانده بودیم و بعد مامان زد زیر گریه. بعد بابا
مامان را دلداری داد و به او قول داد که من همین روزها سگ
دیگری را با خودم بیاورم.



جوجو

ما یک شاگرد تازه در کلاس داشتیم. عصر خانم معلم با پسر بچه‌ای وارد کلاس شد که موهای قرمز و خال‌های حنایی و چشم‌های درشت آبی داشت مثل تیله‌هایی که من دیروز زنگ تفریح گم کرده بودم اما ماکسی‌یان کلک زده بود و تقلب کرده بود. خانم معلم گفت: "بچه‌های من یک دوست تازه رو به شما معرفی می‌کنم. اون خارجی‌ه و خانواده‌اش به این مدرسه آوردنش تا فرانسه حرف بزنه. من برای این که کمکم کنید و با این پسر مهربون باشید روی شما حساب می‌کنم" و بعد خانم معلم به طرف شاگرد تازه برگشت و گفت: "اسمتو به دوستات بگو". شاگرد تازه نفهمید که خانم معلم از او چی می‌پرسد. او لبخند زد و ما دیدیم که کلی دندان تمیز و براق دارد. آل‌سست گفت: "این

هم از شانس ما! یه دوست چاق با دندان‌های این جوری که همه‌اش می‌خوره. اون باید تیکه‌های مسخره‌ای رو گاز بزنه". چون شاگرد تازه چیزی نمی‌گفت خانم معلم به ما گفت که او اسمش ژرژ مکین تاش است. شاگرد تازه گفت: "بله، جرج..." ماکسی یان گفت: "ببخشین خانم، اسمش جرجه یا ژرژ؟" خانم معلم برای ما توضیح داد که نامش ژرژ است اما در زبان او جرج تلفظ می‌شود. ماکسی یان گفت: "خوب، ما ژوژو صداش می‌زنیم". ژواکیم گفت: "نه، باید بگیم جوجو". ماکسی یان گفت: "تو ساکت شو ژواکیم" و خانم معلم گفت که هردو نفرشان سرپا بایستند. خانم معلم جوجو را کنار آنی یان نشاند. آنی یان به شاگرد تازه وارد اعتماد نداشت چون او شاگرد اول کلاس و عزیزکرده‌ی خانم معلم بود همیشه از تازه‌واردهایی که می‌توانستند شاگرد اول و نورچشمی بشوند و جای او را بگیرند می‌ترسید. آنی یان می‌دانست که از این بابت با ما می‌تواند خیالش راحت باشد.



جوجو در حالی که هم‌ه‌اش لبخند می‌زد و ردیف دندان‌هاش را نشان می‌داد نشست. خانم معلم گفت: "حیف که هیچ کس نمی‌تونه به زبان او حرف بزنه". آنی‌یان که باید گفت خوب حرف

می‌زند گفت: "من بعضی از مقدمات انگلیسی رو بلدم" اما بعد از این که آنی‌یان مقدمات را برای جوجو گفت جوجو نگاهش کرد و بعد زد زیر خنده و با انگشتش ضرب گرفت. آنی‌یان خیلی ناراحت شد اما جوجو حق داشت. بعد فهمیدیم که که آنی‌یان برای او چیزهایی در مورد خیاطشان گفته که ثروتمند بوده و در باغ عموش که خیلی بزرگ‌تر از کلاه عمه‌اش بوده زندگی می‌کرده! آنی‌یان دیوانه بود! زنگ تفریح خورد و ما همه‌مان آمدیم بیرون غیر از ژواکیم، ماکسی‌یان و کلوتر که تنبیه شده بودند. کلوتر شاگرد آخر کلاس بود و درسش را بلد نبود. وقتی از کلوتر درس می‌پرسیدند (چون درس را بلد نبود) دیگر زنگ تفریح نداشت.

در حیاط همه‌مان دور جوجو جمع شدیم. از او کلی سؤال پرسیدیم اما او تنها کاری که کرد این بود که دندان‌هاش را نشان مان داد. و بعد او شروع کرد به حرف زدن اما ما هیچی نفهمیدیم. او می‌گفت: "اواین‌شوین‌شوین" و همه‌اش همین بود. ژوفروری

گفت: "اینی که این جاست کسیه که زیاد به سینما می‌ره و به زبان اصلی حرف می‌زنه. باید حرفاشو زیرنویس کنن". آنی‌یان که یک دفعه می‌خواست مقدمات انگلیسی‌اش را تقویت کند گفت: "من می‌تونم ترجمه کنم". رفوس گفت: "به، تو؟ تو خلی". این حرف به مذاق تازه‌وارد خوش آمد و انگشتش را به رو به آنی‌یان گرفت و گفت: "اوه! دنگ دنگ دنگ!" او خیلی راضی بود و آنی‌یان گریه‌کنان بیرون رفت. او همیشه گریه می‌کرد. ما شروع کردیم که در تازه‌وارد چیزهای خنده‌دار و معرکه پیدا کنیم و من تکه‌ای از شکلات زنگ تفریحم را به او دادم. اود از تازه‌وارد پرسید: "در کشور تو مردم چه ورزشایی دارن؟" جوجو قطعاً نفهمید و همان‌طور ادامه داد: "دنگ دنگ دنگ! اما ژوفروی جواب داد: "این چه سؤالیه. اونا تو کشورشون تنیس بازی می‌کنن". اود داد زد: "مرتیکه‌ی دلکک! من که با تو حرف نمی‌زنم!" شاگرد تازه‌وارد که احساس کرد می‌تواند با ما کلی سرگرم شود داد زد: "مرتیکه‌ی

دلک! دنگ دنگ دنگ!" اما ژوفروی دوست نداشت که اود این طوری جوابش را بدهد و از او پرسید: "کی دلککه؟" و او اشتباه می کرد چون اود خیلی قوی تر از او بود و دوست داشت مشت می حواله ی بینی او کند و برای زدن ژوفروی کم نمی آورد. جوجو وقتی مشت اود را دید بس کرد و دیگر نگفت: "دنگ دنگ دنگ" "مرتیکه ی احمق!". او به اود نگاه کرد و گفت: "بوکس؟ عالییه" و مشت هاش را جلو صورتش گرفت و شروع کرد به جست و خیز کردن دور و بر اود، مثل بوکسورهایی که در خانه ی کلوتر دیده بودیم چون ما هنوز تلویزیون نداشتیم و خیلی دلم می خواست بابا یکی اش را بخرد. اود پرسید: "این داره چکار می کنه؟" ژوفروی که بینی اش را می مالید گفت: "اون می خواد با تو بوکس بازی کنه شیطون خپل!" اود گفت: "خوبه" و آماده ی بوکس بازی با جوجو شد. اما جوجو به طرز بامزه ای بهتر از اود از زیر مشت هاش فرار می کرد. او کلی مشت به اود زد و اود داشت کم کم عصبانی

می‌شد. او داد زد: "آگه اون دماغش رو سر جاش نگه نداره چطور می‌خواین که من باهاش مبارزه کنم؟" و بعد شترق! جوجو مشت می‌حواله‌ی اود کرد که او را روی زمین انداخت. اود عصبانی نبود و در حال بلند شدن گفت: "تو خیلی زور داری". تازه‌وارد که به طرز مسخره‌ای سریع داشت فرانسه یاد می‌گرفت جواب داد: "پرزور، دنگ، مرتیکه‌ی دل‌قک". زنگ تفریح تمام شد و آل‌سست مطابق معمول داشت شکایت می‌کرد که وقت کافی به او نمی‌دهند تا چهار تکه نان و کره‌اش را که از خانه آورده بود تمام کند.



در کلاس وقتی ما وارد شدیم خانم معلم از جوجو پرسید که آیا خوب سرگرم شده. که آنی یان بلند شد و گفت: "اونا بهش حرفای زشت یاد دادن". کلوتر داد زد: "این طور نیست دروغگوی کثیف!" و جوجو با غرور فریاد زد: "دینگ مرتیکه‌ی دلفک دروغگوی کثیف!"

ما هیچی نگفتیم چون می‌دیدیم که خانم معلم از دست همه ناراضی‌ست. خانم معلم گفت: "شما باید به خاطر سوءاستفاده از دوستی که زبان شما رو بلد نیست خجالت بکشید. من از شما خواستم که به هر حال مهربان باشید اما نمی‌شه به شما اعتماد کرد. شما مثل جانورای کوچیک همدیگه رو دنبال کردن دانش‌آموزای بد!" و جوجو که بیشتر و بیشتر از یادگرفتن چیزهای تازه سر حال می‌آمد گفت: "دینگ مرتیکه‌ی دلچک دروغگوی کثیف، وحشی، دانش‌آموز بد".

خانم معلم با چشم‌های گرد نگاهش کرد و گفت: "اما ژرژ، تو نباید این‌طوری حرف بزنی" و آنی‌یان گفت: "دیدین خانم معلم چی به شما گفتم؟" خانم معلم داد زد: "اگه نمی‌خوای این‌جا نگهت دارم ازت خواهش می‌کنم که فکراتو برای خودت نگه داری!" آنی‌یان زیر گریه زد. یکی داد زد: "شرور رذل" اما خانم معلم نفهمید کی بود. اگر می‌فهمید من تنبیه می‌شدم. آنی‌یان

خودش را روی زمین انداخت و غلت می‌زد و داد می‌زد که هیچ کس دوستش ندارد و همه از او بدشان می‌آید و او می‌میرد و خانم معلم او را با خود بیرون برد تا آبی به صورتش بزند و آرامش کند.

وقتی خانم معلم با آنی‌یان برگشت خسته بود اما خوشبختانه زنگ تعطیل مدرسه را زدند. قبل از رفتن خانم معلم به تازه وارد نگاه کرد و به او گفت: "من از خودم می‌پرسم که خانواده‌ات چی فکر می‌کنن" و جوجو جواب داد: "سوسک بدجنس" و دستش را به طرف او دراز کرد.

خانم معلم اشتباه می‌کرد که ناراحت شده بود چون خانواده‌ی جوجو ناگزیر بودند فکر کنند او هرچی از زبان فرانسه نیاز داشته باشد در مدرسه یاد گرفته. دلیلش هم این بود که جوجو دیگر به مدرسه نیامد.

دسته گل معرکه

تولد مادرم بود و من تصمیم گرفتم مثل همه‌ی سال‌ها یعنی از سال پیش برایش کادویی بخرم چون قبل از آن (پارسال) من خیلی کوچک بودم. کمی پول که در قلکم بود برداشتم و خوشبختانه پول زیادی بود چون اتفاقی دیروز مامان بهام پول داده بود. می‌دانستم چه کادویی باید برای مامان بگیرم: چند شاخه گل برای قرار دادن در گلدان بزرگ و آبی سالن، یک دسته گل جالب و پر مثل همه‌ی دسته گل‌ها.

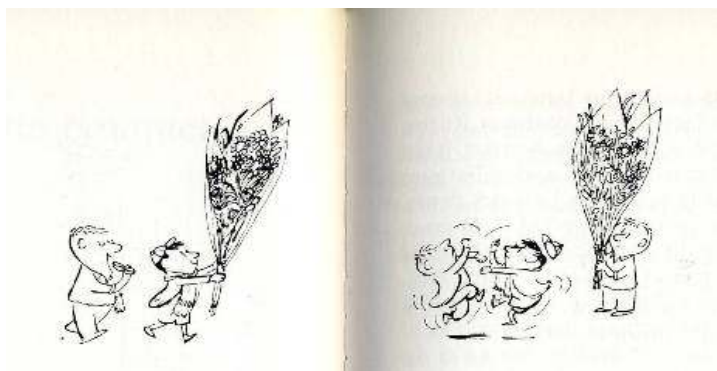
در مدرسه این پا و آن پا می‌کردم تا کلاس تمام شود و بتوانم برای خرید کادو بروم. برای این‌که پولم را گم نکنم تمام وقت دستم را گذاشته بودم تو جیبم. حتی برای بازی فوتبال در زنگ تفریح اما اگرچه به عنوان دروازه‌بان بازی نکردم این مسأله‌ی

خیلی مهمی نبود. دروازه‌بان آل سست بود، دوستی که خیلی چاق بود و دوست داشت بخورد. او از من پرسید: "چطوری تو می‌تونی فقط با یه دست بدوی؟" وقتی براش توضیح دادم به این دلیل است که می‌خواهم برای مامانم گل بخرم او گفت که چیزهای خوردنی را ترجیح می‌دهد. یک شیرینی، آب‌نبات یا پیچ‌پیچی سفید اما چون کادو برای او نبود به حرفش توجهی نکردم و به او لبخند زدم. ما چهل و چهار به سی و دو بازی را بردیم.



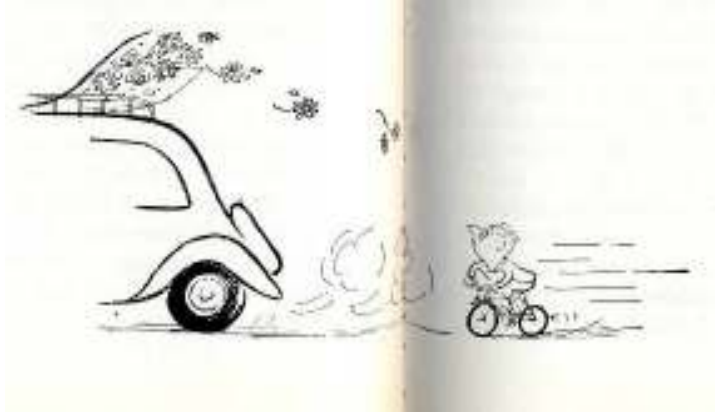
وقتی از مدرسه بیرون آمدیم آل سست در حال خوردن نیمی از نان شکلاتی‌اش که از کلاس دستورزبان برایش مانده بود مرا تا گلفروشی همراهی کرد. ما داخل مغازه شدیم و من تمام پولم را روی پیشخوان گذاشتم و به خانم فروشنده گفتم که یک دسته گل برای مادرم می‌خواهم اما بگونيا نباشد چون کلی از آن را در باغچه‌مان داریم و نیازی نیست که آدم دوباره برود و از آن‌ها بخرد. آل سست گفت: "ما چیز خوب می‌خواهیم" و برای این که ببیند کدام بهتر است بینی‌اش را داخل گل‌هایی کرد که در ویتترین بود. خانم فروشنده پولم را شمرد و به من گفت که او نمی‌تواند خیلی خیلی به من گل بدهد. حالم خیلی گرفته شد اما خانم فروشنده نگاهم کرد، کمی فکر کرد و گفت که من پسر ملوسی هستم و آرام سرم را نوازش کرد و بعدش گفت که کار را ردیف می‌کند. خانم فروشنده چند گل در راست و چند گل در چپ چید و بعد کلی برگ سبز گذاشت که آل سست خوشش آمد

چون می‌گفت که برگ‌های سبز شبیه سبزی‌هایی‌ست که در خوراک پتوفو می‌ریزند. دسته‌گل حسابی بزرگ و معرکه شده بود، خانم فروشنده آن را در کاغذی شفاف که خش‌خش می‌کرد پیچید و به من گفت که برای بردنش دقت کنم. بعد من دسته گلم را برداشتم و آل‌سست هم دست از بوییدن گل‌ها کشید و به خانم فروشنده گفتم ممنون و بیرون آمدم.



من با دسته گلم خوش بودم تا این‌که با ژوفروی، کلوتر و رفوس دوستان مدرسه برخورد کردیم. ژوفروی گفت: "نیکولا رو ببینین،

چقدر می‌تونه احمق باشه با گلاش" و من به او گفتم: "شانس آوردی که دسته گل تو دسته وگرنه یک چک تحویل می‌گرفتی". آل‌سست گفت: "گلاتو بده به من. وقتی تو داری به ژوفروی چک می‌زنی من مواظبشون هستم". به هرحال من گل‌ها را به آل‌سست دادم و ژوفروی یک چک به من زد. ما با هم دعوا کردیم و بعد من گفتم که خیلی دیر شده و تمامش کردیم. اما من باید کمی دیگرم می‌ماندم چون کلوتر گفت: "حالا آل‌سست رو ببین با این دسته گل چه قیافه‌ی مسخره‌ای پیدا کرده". من دادم: "گل‌هام... شما گل‌های منو می‌شکنین" و این درست بود. آل‌سست کلی مشت زده بود به دسته‌گل من و گل‌ها چون کاغذ دورشان پاره شده بود هر گوشه پخش وپلا شده بودند و کلوتر داد زد: "درد نداره، درد نداره".



وقتی آل سست دست از کارش کشید سر کلوتر با برگ های سبز دسته گل من پوشیده شده بود و واقعاً شبیه خوراک پتوفو شده بود. من شروع کردم به جمع کردن گل هام و به دوست هام گفتم که آنها خیلی بدجنس اند. رفوس گفت: "آره. این کار درستی نبود که با گل های نیکولا کردید". ژوفروی گفت: "کسی از تو نپرسید" و آنها شروع کردند به سیلی زدن به همدیگر. آل سست رفته بود یک گوشه، چون دیدن کلهی کلوتر که مثل خوراک پتوفو

شده بود گرسنه‌اش کرده بود و نمی‌خواست برای شام دیر به خانه برگردد.



من با گل‌هام رفتم. حیف که دیگر نه سبزی مانده بود و نه کاغذ
اما هنوز هم یک دسته گل زیبا بود و کمی دورتر به اود برخوردم.

او از من پرسید: "می‌آی یه دست بیلارد بزنینم؟" جواب دادم:
"نمی‌تونم. باید برگردم خونه و این گل‌ها رو بدم به مامان" اما اود
گفت که هنوز وقت هست و بعدش هم من بیلارد را دوست دارم
و خیلی خوب بازی می‌کنم و هدف‌گیری می‌کنم و تمام! تقریباً
همیشه من می‌برم. به هر حال گل‌ها را روی پیاده رو مرتب کردم و
شروع کردم به بازی با اود و بیلارد بازی کردن با اود واقعاً معرکه
بود چون او معمولاً می‌بازد. چیز کسل‌کننده این بود که وقتی او
می‌بازد راضی نیست و جر می‌زند. و او به من گفت که در بازی
تقلب کرده‌ام و من گفتم که او یک دروغ‌گوست و بعد او من را هل
داد و من روی دسته گل افتادم و این کار من گل‌ها را خراب کرد.
به اود گفتم: "به مامان می‌گم که با گُلاش چکار کردی" و اود
حالش گرفته شد. بعد او به من کمک کرد تا گل‌هایی را که کمتر
شکسته شده بود انتخاب کنیم. من اود را دوست دارم. او یک
دوست خوب است.

راه افتادم. دسته گلم دیگر بزرگ نبود. اما گل‌هایی که مانده بودند این شکلی بودند: یکی که کمی شکسته شده بود اما دوتلای دیگر خوب بودند. بعد دیدم ژواکیم سوار بر دوچرخه‌اش رسید. ژواکیم یکی از بچه‌های مدرسه بود که دوچرخه داشت.

آن‌جا بود که تصمیم گرفتم دعوا نکنم چون اگر می‌خواستم به دعوا مرافعه با دوستانم ادامه دهم دیگر گلی برای هدیه دادن به مامان باقی نمی‌ماند و بعد از همه‌ی این‌ها اگر می‌خواستم گل‌ها را به مامان بدهم دوستانم نمی‌خواستند این را ببینند. این حق من بود و بعد فکر کردم که خیلی ساده آن‌ها حسودند چون مامان من خوشحال می‌شد و به من یک دسر خوب می‌داد و می‌گفت که من چقدر مهربان هستم و بعد آن‌ها چطوری می‌توانستند سر به سر من بگذارند؟

ژواکیم به من گفت: "سلام نیکولا". من سرش داد زدم: "مگه گلای من چشونه؟ تو احمقی!" ژواکیم دوچرخه‌اش را نگه داشت. او با چشم‌هایی گرد به من نگاه کرد و از من پرسید: "کدوم دسته گل؟" من جواب دادم: "همین دیگه" و گل‌ها را گرفتم جلو صورتم که نشانش بدهم. من فکر کردم که ژواکیم انتظار نداشت گل‌ها را جلو صورتش ببیند و به هر حال این حالت برایش خوشایند نبود. او گل‌ها را به خیابان پرت کرد و گل‌ها افتاد رو سقف ماشینی که رد می‌شد و آن‌ها هم با ماشین رفتند. داد زدم:

"گل‌هام! گل‌های مامانم!"

ژواکیم گفت: "ناراحت نباش. من سوار دوچرخه می‌شم و ماشین رو تعقیب می‌کنم". ژواکیم خیلی مهربان است. اما او خیلی تند رکاب نمی‌زند. بخصوص که سربالایی باشد و به هر حال او خود را برای تور دوچرخه‌سواری فرانسه وقتی بزرگ شد آماده می‌کند. ژواکیم برگشت و گفت که نتوانسته ماشین را بگیرد چون ماشین

او را در یک پیچ جا گذاشت اما برایم یک شاخه گل را که از سقف ماشین افتاده بود آورد. از شانس بد همان گلی بود که شکسته بود.

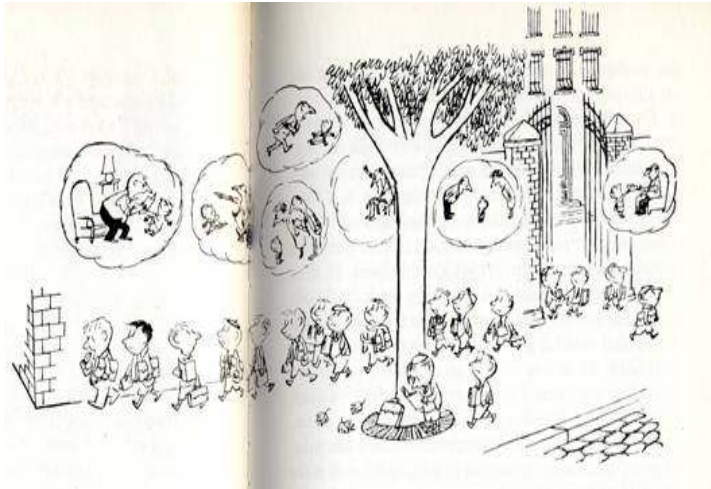
ژواکیم برای این که به خانه برسد خیلی سریع رفت. من به خانه برگشتم با همان گلی که مچاله شده بود. انگار یک گلوله تو گلوم گیر کرده بود. مثل وقتی که دفتر مدرسه‌ام را بانمره‌های داخلش به خانه می‌آوردیم.



در را باز کردم و به مامان گفتم: "تولدت مبارک مامان" و زدم زیر گریه. مامان به گل نگاهی کرد و کمی متعجب شده بود و بعد مرا در بغل گرفت، چندین و چند بار بوسیدم و گفت که هیچ وقت دسته گلی به این زیبایی هدیه نگرفته و گل را در گلدان بزرگ و آبی سالن گذاشت.

شما هرچی می خواهید بگویید اما مامان من معرکه است!

کارنامه‌ها



آن روز بعد از ظهر در مدرسه خیلی سرحال نبودیم چون آقای مدیر به کلاس آمد و کارنامه‌ها را پخش کرد. وقتی با برگه‌های زیر بغل وارد کلاس شد خیلی راضی نبود و گفت: "من سال‌هاست که درسیستم آموزش و پرورش هستم و تا به حال کلاسی به این بازیگوشی ندیده بودم. مشاهدات خانم معلم شما بر این کارنامه‌ها

این را می‌رساند. من شروع می‌کنم به توزیع کارنامه‌ها" و کلوتر زیر گریه زد. کلوتر همیشه شاگرد آخر کلاس بود و خانم معلم در کارنامه‌اش کلی چیز نوشته بود و پدر و مادرش از این مسأله خوششان نمی‌آمد و او را از دسر و تلویزیون محروم می‌کردند. کلوتر برای من تعریف کرد که آن‌ها به قدری به خوردن دسر عادت داشتند و به آن اهمیت می‌دادند که وقتی مامان کلوتر برای پدرش دسر درست نکند پدر کلوتر برای تماشای تلویزیون به خانه‌ی همسایه‌ها می‌رود.

در کارنامه‌ی من این‌ها نوشته شده بود: "شیطان، آشوب‌گر و بیشتر وقت‌ها بی‌دقت. می‌توانست بهتر باشد". اود این نوشته را در کارنامه‌اش داشت: "دانش‌آموز بازیگوش. با دوستانش دعوا می‌کند. می‌توانست بهتر باشد". برای رفوس این را نوشته بودند: "سمج در بازی در کلاس با یک سوت قرقره‌ای که چندبار مصادره شده. می‌توانست بهتر باشد". تنها کسی که نمی‌توانست بهتر باشد

آنی‌یان بود: آنی‌یان شاگرد اول کلاس و عزیزکرده‌ی خانم معلم بود و آقای مدیر برای ما کارنامه‌ی آنی‌یان را خواند. "دانش‌آموز کوشا، باهوش، موفق خواهد شد". آقای مدیر به ما گفت که ما باید آنی‌یان را به عنوان نمونه و سرمشق خود قرار دهیم و ما خلافکاران کوچکی خواهیم شد که عمرمان را در زندان محکومان به اعمال شاقه به پایان خواهیم رساند و این قطعاً برای پدران و مادرانمان بسیاری از رنج‌ها و محنت‌ها را به دنبال خواهد داشت که باید برای ما نقشه‌هایی در سر داشته باشند و بعدش رفت.

ما حالمان گرفته شده بود چون پدرها باید کارنامه‌ها مان را امضا می‌کردند و این دیگر خنده‌دار نبود. بنابراین وقتی زنگ آخر مدرسه را زدند به جای دویدن به طرف در، تنه زدن و هل دادن همدیگر و مثل همیشه انداختن کیف‌ها به سر و کول یکدیگر، به آرامی از مدرسه بیرون آمدیم، بدون این‌که حرفی بزنیم، حتی خانم معلم هم ناراحت بود. ما نمی‌خواستیم خانم معلم ناراحت

باشد. باید گفت که در آن ماه ما کمی شیطنت کرده بودیم و بعد هم ژوفروی نباید مرکبش را می ریخت زمین روی ژواکیم که به پشت افتاده بود و از شدت درد قیافه اش تو هم رفته بود چون اود ضربه ای به بینی اش زده بود و حالا رفوس داشت موهای اود را می کشید.

در خیابان خیلی سریع راه نمی رفتیم خودمان را می کشاندیم. جلوی مغازه ی قنادی منتظر آل سست شدیم که رفته بود شش نان شکلاتی کوچک بخرد که بلافاصله شروع به خوردن همه شان کرد. آل سست به ما گفت: "باید برم کمی خرید کنم چون شب برای دسر..." و بعد آه عمیقی از سر ناراحتی کشید. باید گفت که در کارنامه ی آل سست نوشته شده بود: "اگر این دانش آموز همان قدر که برای خوردن انرژی می گذارد برای کار هم می گذاشت شاگرد اول کلاس می شد چرا که او می توانست بهتر باشد."

کسی که حوصله‌ی کمتری برای شیطنت و کارهای احمقانه داشت اود بود. او گفت: "من نمی‌ترسم. بابام به من چیزی نمی‌گه. من مستقیم تو چشم‌اش نگاه می‌کنم و بعد اون کارنامه‌مو امضا می‌کنه و بعدش هم تمام". اود شانس داشت. وقتی به گوشه‌ی خیابان رسیدیم باید از هم جدا می‌شدیم. کلوتر گریه‌کنان رفت. آل‌بست که در حال خوردن بود و رفوس هم که داشت با سوت قره‌قره‌ایش می‌زد رفتند.

من با اود تنها ماندم. اود به من گفت: "تو اگه می‌ترسی به خونه‌تون بری کاری نداره که. بیا خونه‌ی ما و همون‌جا بخواب". اود واقعاً دوست من بود. ما با هم راه افتادیم و اود برای من توضیح می‌داد که چطور مستقیم در چشم‌های پدرش نگاه می‌کند اما هرچقدر که به خانه‌ی اود نزدیک‌تر می‌شدیم او کمتر حرف می‌زد. وقتی هم که جلوی در خانه‌شان رسیدیم او دیگر هیچ نگفت. ما آن‌جا ماندیم و بعد من به اود گفتم: "خوب، بریم تو؟"

اود سرش را خاراند و بعدش به من گفت: "یه کم این جا صبر کن. من می‌آم دنبالت" و بعد اود وارد خانه شد. او لای در را باز گذاشت و من صدای یک چک شنیدم و صدای بلند و کلفتی که می‌گفت: "برو توی تختخوابت بدون دسر. بی‌عرضه‌ی فسقلی!" و اود گریه کرد. من فکر می‌کنم اود نتوانسته بود خوب در چشم های پدرش نگاه کند.

مسأله‌ی احمقانه این بود که حالا من باید به خانه‌ی خودمان برمی‌گشتم. من شروع کردم به راه رفتن در حالی که مواظب بودم پایم را روی خط‌های سنگفرش خیابان نگذارم. کار آسانی بود چون من تند راه نمی‌رفتم. من خوب می‌دانستم که بابا به من چه خواهد گفت. او می‌گفت که خودش همیشه شاگرد اول کلاس بوده و پدرش به او افتخار می‌کرده و او از مدرسه کلی لوح تقدیر و نشان افتخار آورده که دوست داشته به من نشان بدهد اما آن‌ها را در اسباب‌کشی وقتی ازدواج کرده گم کرده و بعد بابا به من

می‌گفت که من به هیچی نمی‌رسم که من بیچاره می‌شوم و بچه های دیگر خواهند گفت که این نیکولاست. کسی که نمره‌های بدی در مدرسه دارد و آن‌ها مرا با انگشت نشان می‌دهند و من برایشان دلکک بازی درمی‌آورم. بعد بابا به من می‌گوید که او جان می‌کند برای این‌که من برای زندگی آماده باشم و من ناسپاس هستم که با خانواده‌ی بیچاره‌ام چنین کاری کرده‌ام و من دسر ندارم و برای رفتن به سینما باید منتظر کارنامه‌ی امتحان بعدی باشم.

بابا باز هم با من حرف می‌زند مثل ماه قبل، ماه قبل از آن اما برای من دیگر کافی‌ست. من به او می‌گویم که من خیلی بدبختم و چیزی تقریباً مثل این و خوب، من خانه را ترک خواهم کرد و به جایی خیلی دورتر خواهم رفت و دل همه برای من تنگ خواهد شد و من بر نمی‌گردم تا سال‌ها بعد که پول زیادی داشته باشم و بابا از این‌که به من گفته به هیچ چیز نیم‌رسم خجالت خواه

دکشید و دیگران جرأت نمی‌کنند مرا با انگشت نشان بدهند و مسخره کنند و من با پول‌های خودم بابا و مامان را به سینما می‌برم و مردم خواهند گفت: "نگاه کنید. این نیکولاست که کلی پول داره و اونه که پول بلیط پدر و مادرشو حساب کرده با این که اونا باهاش مهربان نبودند." من خانم معلم و مدیر مدرسه را هم با خودم به سینما می‌برم و خودم را جلوی در خانه‌مان دیدم.

همان‌طور که در حال فکر کردن به این چیزها بودم و برای خودم کلی داستان معرکه تعریف می‌کردم کارنامه را از یاد بردم و تند حرکت کردم. بغضی در گلو داشتم و به خودم گفتم شاید بهتر باشد که بلافاصله بروم و تا سال‌ها بعد برنگردم اما داشت شب می‌شد و مامان دوست نداشت من تا دیروقت بیرون از خانه باشم. به هر حال وارد خانه شدم.

در سالن بابا داشت با مامان حرف می‌زد. کلی کاغذ روی میز جلوش بود و راضی به نظر نمی‌رسید. بابا گفت: "باور نکردنیه! با وجود این که ما باید در این خونه صرفه‌جویی کنیم تو فکر می‌کنی من مولتی‌میلیونر هستم! این صورتحساب‌ها رو ببین! این صورتحساب قصاب، این صورتحساب بقال، آره! حتماً این منم که باید دنبال پول بگردم!" مامان هم اصلاً راضی نبود و به بابا گفت که هیچ تصویری از زندگی ندارد و باید یک‌روز همراه او به خرید برود و او به خانه‌ی مادرش می‌رود و او نباید جلوی بچه با او این طور جر و بحث کند.

به هر حال من کارنامه را نشان بابا دادم. بابا کارنامه را باز کرد و امضا کرد و به من برگرداند در حالی که داشت می‌گفت: "بچه اون‌جا چیزی برای دیدن نداره. مهم‌ترین چیزی که می‌خوام بپرسم اینه که چرا برای ژینگو باید این قیمت رو داد". مامان گفت: "نیکولا برو تو اتاقت بازی کن". بابا گفت: "همینه، همینه".

من به اتاقم رفتم و رو تختم دراز کشیدم و زیر گریه زدم. بله. اگر

بابا و مامان دوستم داشتند کمی هم به من توجه می کردند!

لوئیزت



وقتی مامان بهام گفت که دوستانش با دختر کوچکشان برای
صرف چای می‌آیند خیلی خوشم نیامد. احمقانه بود. او فقط بلد
بود با عروسک و فروشنده بازی کند و همه‌اش هم گریه می‌کرد.
البته من هم حتماً چندباری گریه می‌کنم اما این برای چیزهای
مهم است. مثل آن دفعه که گلدان سالن شکست و بابا دعوا کرد و
این عادلانه نبود چون من که این کار را نکرده بودم و بعدش هم

نقش گلدان خیلی زشت بود و من می دانم که بابا دوست ندارد من
با توپ در خانه بازی کنم اما آن روز بیرون باران می بارید.
مامان بهام گفت: "تو باید با لوئیزت مهربان باشی. اون دختر
خوبیه و من می خوام به اون نشون بدی که دانش آموز خوبی
هستی".



وقتی مامان می‌خواهد نشان بدهم که دانش‌آموز خوبی هستم کت و شلوار آبی و پیراهن سفید تنم می‌کند و من حس می‌کنم که دارم خنده دار شده‌ام. من به مامان گفتم که ترجیح می‌دهم با دوستانم به سینما بروم و یک فیلم کابوی ببینم اما مامان به‌ام

چشم غره رفت مثل وقتی که نمی‌خواهد بخندد. مامان گفت: "و از تو خواهش می‌کنم که با این دختر خشن نباشی و گرنه سر و کارت با منه. فهمیدی؟" ساعت چهار دوست مامان و دختر کوچکشان آمدند. دوست مامان مرا بوسید و مثل همه به من گفت که من پسر بزرگی هستم و بازهم گفت: "این هم لوئیزت". لوئیزت و من به هم نگاه کردیم. او موهای زردی داشت که بافته بودشان با چشم‌های آبی و بینی و پیراهن قرمز. خیلی زود با هم دست دادیم. مامان چای آورد و این خیلی خوب بود چون وقتی همه چای می‌نوشند شیرینی شکلاتی هم هست و می‌شود دو بار از آن خورد. وقت عصرانه لوئیزت و من چیزی نگفتیم. خوردیم و به هم نگاه نکردیم. وقتی عصرانه تمام شد مامان گفت: "حالا بچه‌ها برین بازی کنین. نیکولا لوئیزت رو به اتاقت ببر و اسباب‌بازی‌های خوبتو به‌اش نشون بده". مامان این را با لبخندی پررنگ گفت اما در همان حال چشم‌هاش به من بود و نشان

می داد که اصلاً با من شوخی ندارد. لوئیزت و من به اتاقم رفتیم و آن جا من نمی دانستم به او چه بگویم و این لوئیزت بود که حرف زد و گفت: "تو مثل میمونی". این خیلی به مذاقم خوش نیامد و به او جواب دادم: "و تو فقط یه دختری!" و او به من سیلی زد. دلم می خواست گریه کنم اما خودم را نگه داشتم چون مامان خواسته بود من دانش آموز خوبی باشم. بنابراین گیس لوئیزت را کشیدم و او یک لگد به پشتم زد. آن جا نزدیک بود که بگویم "آخ، آخ" چون خیلی ضربه ی بدی زده بود. وقتی لوئیزت حرف را عوض کرد و به من گفت: "خوب، اسباب بازی ها رو نشونم بده" من به او یک سیلی زدم و وقتی او خرس مخملی ام را خواست که یک بار نصف پشم هاش را با ریش تراش بابا تراشیده بودم به او گفتم که این ها اسباب بازی پسرهاست. من فقط نصف پشم هاش را تراشیده بودم چون ریش تراش بابا کار نمی کرد. لوئیزت از من پرسید: "تو با عروسک بازی می کنی؟" و بعد به ام خندید. من

یکی از گیس‌هاش را کشیدم و لوئیزت دستش را بلند کرد برای این‌که بزند تو صورتم که در باز شد و مادرهامان داخل آمدند. مامان گفت: "به به، بچه‌ها خوش می‌گذره بهتون؟" لوئیزت با دو تا چشم باز و از حدقه‌درآمده گفت: "اوه بله خانم" و بعد به سرعت پلک زد و مامان او را بوسید در حالی که می‌گفت: "دوست‌داشتنی، اون دوست‌داشتنیه! اون واقعاً یه ملوسک کوچولوه" و لوئیزت به سختی پلک می‌زد. مامان به‌ام گفت: "کتابای عکس‌دارتو به لوئیزت نشون بده" و آن یکی مامان یعنی مامان لوئیزت گفت که ما دو تا ملوسک کوچولو هستیم و هر دو رفتند.



من کتابهام را از کمد درآوردم و به لوئیزت دادم اما لوئیزت نگاهشان نکرد و آن‌ها را روی زمین پرت کرد. همان‌جایی که خرت و پرت‌های سرخ‌پوستی ریخته بود و خیلی وحشتناک بود. لوئیزت به من گفت: "از کتابات خوشم نیومد. چیز خنده دار نداری؟" و بعد به داخل کمد نگاه کرد و هواپیمام را دید که معرکه بود. سرخ بود و پرواز می‌کرد و هر جا می‌رفت دوباره برمی‌گشت. به‌اش گفتم: "اینو ولش کن. این مال دخترا نیست. هواپیمای منه!" و سعی

کردم برش دارم اما لوئیزت خودش را کنار کشید. گفت: "من دعوت شده‌ام و حق دارم با تمام اسباب‌بازی‌ها بازی کنم و اگه تو قبول نداری مامانم رو صدا می‌زنم و اون وقت می‌بینیم حق با کیه!" من نمی‌دانستم چکار کنم. نمی‌خواستم که او هواپیما را بشکند اما دوست هم نداشتم که مامانش را صدا بزند چون آن موقع داستانی داشتیم. در همان مدتی که من داشتم فکر می‌کردم لوئیزت پروانه‌ی هواپیما را چرخاند برای این‌که برگشت آن را نشان بدهد و بعدش هواپیما را ول کرد. او هواپیما را کنار پنجره‌ی اتاقم که باز بود ول کرد و هواپیما رفت. داد زدم: "بین چکار کردی. هواپیما گم شد" و زدم زیر گریه. لوئیزت به‌ام گفت: "هواپیما گم نشده احمق، نگاه کن، اون تو باغ افتاده. فقط باید بریم دنبالش بگردیم."

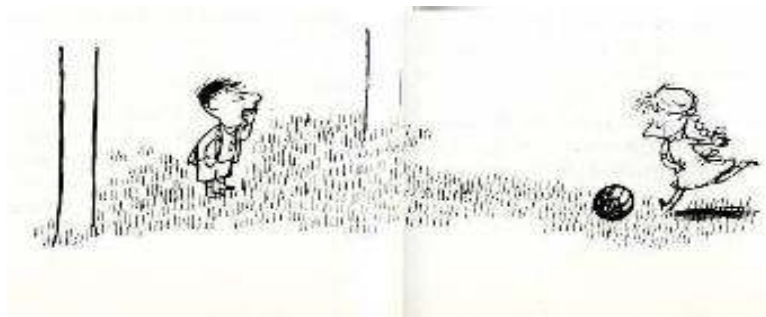


ما رفتیم به سالن و من از مامان پرسیدم که می‌شود برویم در باغ بازی کنیم و مامان گفت که هوا سرد است اما لوئیزت پلک زد و گفت که می‌خواهد گل‌های زیبا را ببیند و بعد مامان گفت که لوئیزت یک عروسک دوست‌داشتنی‌ست و گفت که بهتر است برای رفتن به بیرون خودمان را بیوشانیم. باید این حقه‌ی به هم زدن پلک‌ها را که به طرز مسخره‌ای کارها را روبه‌راه می‌کرد یاد می‌گرفتم.



در باغ هواپیمام را برداشتم که خوشبختانه طوری‌اش نشده بود و لوئیزت به‌ام گفت: "چکار کنیم؟" من به او گفتم: "من نمی‌دونم. تو می‌خواستی گل‌ها رو ببینی. نگاهشون کن. کلی گل اون‌جاست!". اما لوئیزت گفت که از گل‌ها بدش می‌آید و آن‌ها مزخرف هستند. خیلی دلم می‌خواست بزنم تو بینی‌اش اما جرأت نداشتم چون پنجره‌ی سالن رو به باغ باز می‌شد و در سالن مادرها نشسته بودند. "من این‌جا اسباب‌بازی ندارم. فقط توپ فوتبال هست که داخل گاراژه". لوئیزت گفت که فکر خوبی‌ست. رفتیم

دنبال توپ بگردیم و من خیلی ناراحت بودم از این که بچه ها بیایند و مرا در حال بازی با یک دختر ببینند. لوئیزت به من گفت: "تو وسط درختا بایست و سعی کن توپو بگیری". آن جا لوئیزت به من خندید و بعدش خیز برداشت و بوم! یک شوت وحشتناک! من نتوانستم توپ را بگیرم و توپ شیشه‌ی پنجره‌ی گاراژ را شکست.



مامان‌ها از خانه بیرون دویدند. مامان پنجره‌ی گاراژ را دید و بلافاصله جریان را فهمید. به من گفت: "نیکولا! به جای بازی‌های خشن تو باید جور دیگه‌ای مهمانت رو سرگرم می‌کردی، به‌خصوص که اون مهمان، مثل لوئیزت این قدر مهربون باشه". من

به لوئیزت نگاه کردم. او خیلی دورتر بود، در باغ در حال بوکردن
بگونیاها.

شب از دسر محروم شدم اما مهم نبود. لوئیزت معرکه بود و ما
وقتی بزرگ می شدیم با هم ازدواج می کردیم.

او شوت معرکه ای دارد!



برای وزیر تکرار کردیم



همه‌ی ما را پایین به حیاط آوردند و مدیر آمد تا برایمان سخنرانی کند. او به ما گفت: "فرزندان عزیزم، من مژده‌ی بزرگی برای شما دارم. آقای وزیر در سر راه خود به شهر ما اگر فرصت شد افتخار می‌دهند و از مدرسه‌ی ما بازدید می‌کنند. شما شاید خبر نداشته باشید که آقای وزیر از دانش‌آموزان قدیمی این مدرسه هستند. او برای شما یک نمونه‌ست، یک نمونه که ثابت می‌کند با کار خوب

می‌شه بلندی‌ها و اوج‌ها رو به تصرف خود درآورد. من یک استقبال فراموش‌نشده‌ی از آقای وزیر ترتیب می‌دم و روی شما برای رسیدن به این هدف حساب می‌کنم" و آقای مدیر کلوتر و ژواکیم را فرستاد سرپا بایستند چون داشتند با هم دعوا می‌کردند.

بعد آقای مدیر تمام معلم‌ها و ناظم‌ها را دور خودش جمع کرد و به آن‌ها گفت که او ایده‌های جالبی برای استقبال از وزیر دارد. برای شروع همه‌ی ما سرود مارسیز را می‌خواندیم و بعدش سه دانش‌آموز با دسته‌گل به پیشواز وزیر می‌رفتند و گل‌ها را به او می‌دادند. بله، ایده‌های آقای مدیر معرکه بود و این‌که وزیر دسته گل دریافت کند غافلگیر کننده بود و چیزی بود که هرگز انتظارش را نداشت. خانم معلم ما ناراحت بود. از خودم می‌پرسم چرا در آخر وقت‌ها او را عصبانی می‌بینم.

آقای مدیر گفت که ما تمرین و تکرار را بلافاصله شروع می‌کنیم و آن‌جا ما خیلی خوشمان آمد چون به کلاس نمی‌رفتیم. مادماوزل و اندربلورگ که معلم آواز بود به ما گفت که سرود مارسیز را بخوانیم. به نظر می‌رسید که خیلی موفقیت‌آمیز نبود. به هر حال ما سر و صدای خنده‌داری راه انداخته بودیم و البته در سرود کمی جلوتر از کلاس بالایی‌ها بودیم. آن‌ها در "روز افتخار ما رسیده بود" بودند و ما در پرچم خونین دوم که برپا داشته شده بود به غیر از رفوس که شعر را نمی‌شناخت و آل‌سست که آواز نمی‌خواند چون داشت کرواسان می‌خورد. مادماوزل و اندربلورگ برای این‌که ما را ساکت کند با بازوانش حسابی ژست گرفته بود و دست‌هایش را از هم باز کرده بود اما به جای دعواکردن بزرگ‌ترها که دیر به آخر سرود رسیده بودند ما را دعوا کرده بود که زودتر آواز را تمام کرده بودیم برنده شده بودیم و این عادلانه نبود. شاید کسی که مادماوزل و اندربلورگ را ناراحت کرد رفوس بود که با

چشمان بسته آواز می‌خواند و نمی‌خواست بس کند و همان‌طور داشت به "لالالا" خواندن ادامه می‌داد. خانم معلم‌ها با آقای مدیر و مادموازل و اندر بلورگ صحبت کرد و بعد آقای مدیر گفت که فقط بزرگ‌ترها سرود می‌خوانند و کوچک‌ترها ادای این کار را درمی‌آورند و لب می‌زنند. ما تلاش کردیم و کارها خوب پیش رفت اما کمی سر و صدا بود و آقای مدیر به آل‌سست گفت که نیازی نیست زحمت بکشد و برای وانمود کردن به خواندن این همه شکلک صدا دار در بیاورد و آل‌سست جواب داد که او ادا در نمی‌آورد و جویده جویده می‌خواند و آقای مدیر آه عمیقی کشید و گفت: "خوب بعد از مارسیز سه تا از کوچولوها را جلو می‌فرستیم". آقای مدیر به ما نگاه کرد و بعد اود، آنی‌یان که شاگرد اول و عزیز کرده‌ی خانم معلم بود و من را انتخاب کرد و گفت: "چقدر بد که این‌جا دختر نداریم. اون‌ها می‌تونستن لباس‌های آبی، سفید و قرمز بپوشن به موهاشون روبان بزنن. این‌طوری

حالت قشنگ‌تری داشت." اودس گفت: "اگه من به موهام روبان بزنم دود می‌کنه". آقای مدیر با یک گوش بزرگ و یک گوش کوچک که چون ابروهاش را بالا داده بود این‌طور به نظر می‌رسید تند به طرف او سرش را برگرداند. مدیر پرسید: "تو چی گفتی؟" و خانم معلم سریع گفت: "هیچی آقای مدیر. اون سرفه کرد". آن‌ی‌ان گفت: "اما نه خانم. من شنیدم اون گفت...". اما خانم معلم اجازه نداد آن‌ی‌ان حرفش را تمام کند و گفت که از او چیزی نپرسیده. اود گفت: "دقیقاً سوسک کثیف. ما صدات نزدیم". آن‌ی‌ان زیر گریه زد و گفت که هیچ کس دوستش ندارد و او خیلی بدبخت است و او حالش خوب نیست و به پدرش می‌گوید. ما می‌دانیم و بعدش آن‌چه را باید ببینیم می‌بینیم و خانم معلم به او گفت که بدون اجازه حرف نزنند و آقای مدیر دستش را روی صورتش گذاشت و از خانم معلم پرسید که آیا این مرافعه‌ی کوچک تمام شده و او می‌تواند کارش را ادامه بدهد و خانم معلم

حسابی سرخ شده بود و این بیشتر به او می‌آمد و او تقریباً از مامان خوشگل‌تر بود اما در خانه‌ی ما این بابا بود که سرخ می‌شد.

آقای مدیر گفت: "خوب، این کوچولو جلوی آقای وزیر می‌ره و گل‌ها را تقدیم می‌کنه. من باید چند تا چیز شبیه دسته گل برای تمرین داشته باشم." حباب که ناظم بود گفت: "من یه فکری دارم آقای مدیر. همین الان برمی‌گردم" و دوان دوان رفت و با سه تا چوب گردگیری برگشت. آقای مدیر بفهمی نفهمی غافلگیر شد و بعد گفت که بله، سه تا از همین‌ها برای تمرین کار را راه می‌اندازد. حباب به هرکدام از ما یک چوب گردگیری داد، به اود، به آنی‌یان و به من. آقای مدیر گفت: "خوب بچه‌ها حالا فرض کنیم من آقای وزیر هستم. حالا بیاین جلو و چوب‌های گردگیری رو به من بدین!". ما همان کار را که او گفته بود کردیم و چوب‌ها را به او دادیم. آقای مدیر چوب‌ها را زیر بغل زد و یک‌دفعه عصبانی شد. او به ژوفروی نگاه کرد و به او گفت: "شما اون‌جا،

دیدم که می‌خندین. می‌خوام به من بگین که چه چیز خنده‌داری هست تا ما هم بخندیم". ژوفروی گفت: "آقا این که شما گفتین اینا به موهاشون روبان بزنی یعنی نیکولا، اود و این عزیزکرده‌ی کثیف آنی‌یان ما رو خندوند". اود پرسید: "می‌خوای یه مشت بکوبم تو دماغت؟" من گفتم: "آهان" و ژوفروی یک سیلی به من زد. ما شروع کردیم به دعوا و بقیه‌ی بچه‌ها هم به جان هم افتادند به جز آنی‌یان که روی زمین غلت می‌زد و جیغ می‌کشید که عزیزکرده‌ی کثیف نیست و هیچ کس دوستش ندارد و پدرش به آقای وزیر شکایت خواهد کرد. آقای مدیر چوب‌های گردگیری را تکان داد و داد زد: "بسه! بسه دیگه". همه به هرطرف می‌دویدند. مادمازل و اندربلورگ حالش بد شده بود، وحشتناک بود.

فردای آن‌روز وقتی وزیر آمد همه چیز به خوبی و خوشی گذشته بود اما ما نتوانستیم او را ببینیم چون ما را در قسمت لباس‌شویی

گذاشته بودند و حتی اگر وزیر می‌خواست ما را ببیند نمی‌توانست
چون در با کلید قفل شده بود. آقای مدیر ایده‌ی خنده داری
داشت!

من سیگار می کشم



وقتی آل سست آمد و از من پرسید چه می کنم من در باغ بودم و هیچ کاری نمی کردم و جواب دادم: "هیچ".

بعد آل سست به من گفت: "با من بیا. چند تا چیز دارم که می خوام نشونات بدم. کلی می خندیم". من بلافاصله دنبال آل سست راه افتادم. دوتایی با هم بازی می کردیم. آل سست،

نمی‌دانم به شما گفته‌ام یا نه، دوستی بود که خیلی چاق بود و همیشه در حال خوردن بود. اما آن‌جا او چیزی نمی‌خورد، تمام مدتی که در خیابان راه می‌رفتیم دستش را کرده بود تو جیبش و به پشت سرش نگاه می‌کرد تا ببیند کسی دنبال ما می‌آید. من پرسیدم: "چی می‌خواهی به من نشون بدی آل‌سست؟" او به من گفت: "هنوز نه، یه کم صبر کن".

آخرش وقتی به گوشه‌ی خیابان پیچیدیم از جیبش یک سیگار برگ کلفت درآورد و به من گفت: "بین این یک سیگار واقعیه نه یک شکلات". این شکلات نبود و لازم نبود به من بگوید. اگر سیگار برگ شکلاتی بود که آل‌سست به من نشانش نمی‌داد و خودش آن را می‌خورد.

من کمی دل‌خور شدم. آل‌سست به من گفته بود که می‌رویم تفریح کنیم و بخندیم. من پرسیدم: "با این سیگار می‌خواهیم چکار

کنیم؟" آل سست هم جواب داد: "این شد سؤال! البته می‌خوایم بکشیم‌اش". من خیلی مطمئن نبودم که کشیدن سیگار برگ فکر خوبی باشد و بعدش احساس کردم مامان و بابا از این کار خوششان نمی‌آید اما آل سست از من پرسید که آیا بابا و مامانم من را از کشیدن سیگار منع کرده‌اند. من به این مسأله فکر کردم و باید بگویم بابا و مامان گفته بودند روی دیوارهای اتاقم نقاشی نکشم، وقتی مهمانان دور میز جمع‌اند بدون این‌که از من چیزی بپرسند حرفی نزنم، وان حمام را برای بازی کردن با قایقم پر نکنم، قبل از شام شیرینی نخورم، به درها نکوبم، انگشت تو دماغم نکنم و حرف زشت نزنم اما در مورد سیگار کشیدن بابا و مامان هیچ وقت نگفته بودند که آن کار را نکنم.

آل سست به من گفت: "می‌بینی، به این ترتیب برای این‌که داستان و ماجرا نداشته باشیم می‌ریم جایی که بتونیم راحت سیگار بکشیم و قایم شیم". من پیشنهاد کردم به زمین خالی

برویم که خیلی هم از خانه دور نبود. بابا هیچ وقت به آن جا نمی رفت. آل سست گفت فکر خوبی ست و تازه داشتیم از حصار رد می شدیم برای این که وارد زمین خالی بشویم که آل سست به پیشانی اش زد و گفت: "تو آتیش داری؟" من به اش جواب دادم که نه. آل سست گفت: "خوب، پس چطوری این سیگارو آتیش بزیم؟" من پیشنهاد کردم از آقایی که در خیابان است آتش بخواهیم. من قبلاً دیده بودم که برای بابا این پیش آمده بود و خیلی جالب بود چون آن آقا همه اش تلاش می کرد فندکش را روشن کند و با وجود باد نمی توانست. بنابراین سیگارش را به بابا داد و بابا سیگارش را به سیگار آن آقا فشار داد و سیگار آن آقا مچاله شد و آفاهه کلی ناراحت شد. اما آل سست به من گفت که انگار دیوانه شده ام و آن آقا هیچ وقت نمی خواهد به ما آتش بدهد چون ما خیلی کوچک هستیم. حیف، مچاله کردن سیگار آن آقا با سیگار برگ کلفت ما می توانست برای من خیلی جالب باشد.



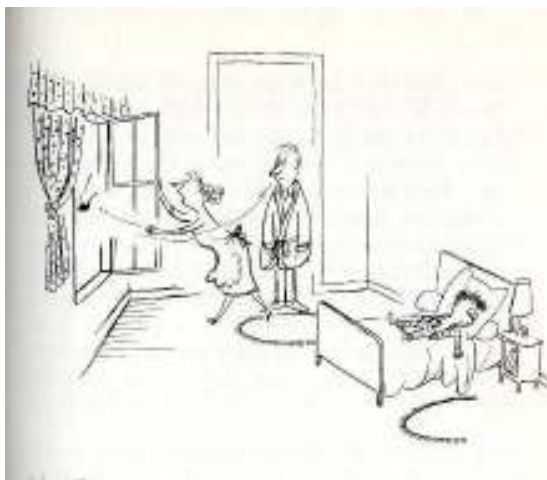
من گفتم: "نمی‌شه بریم و از سیگارفروشی کبریت بخریم؟"
آل‌سست از من پرسید: "پول داری؟" من گفتم که می‌توانیم آخر
سر پول هامان را روی هم بگذاریم مثل آخر سال، آخر مدرسه که
برای خانم معلم کادو می‌خریم. آل‌سست عصبانی شد و به من
گفت که او سیگار برگ را آورده و انصاف این است که من پول
کبریت را بدهم. من پرسیدم: "تو برای سیگاربرگ پول داده‌ای؟"
آل‌سست گفت: "نه، من اینو جلوی میز بابام پیدا کردم. نباید

می‌داشتیم از دست بره و اون هم دیگه نمی‌دید که سیگاری اون جا هست". من گفتم: "اگه تو پول سیگارو نداده‌ای پس دلیلی نداره که من پول کبریتو بدم". آخرش قبول کردم که کبریت بخرم به شرطی که آل‌سست هم با من به سیگارفروشی بیاید چون من یک کم می‌ترسیدم تنهایی به آن جا بروم.



ما وارد مغازه‌ی سیگارفروشی شدیم و خانم فروشنده از ما پرسید: "خرگوش‌های من، شما چی می‌خواهین؟" من گفتم: "کبریت" و آل‌سست گفت: "برای بابامون می‌خواهیم" اما این حقه‌ی خوبی نبود چون خانم فروشنده با بدگمانی نگاهمان کرد و گفت که ما نباید کبریت بازی کنیم و او نمی‌خواهد به ما کبریت بفروشد و ما

بچه‌های تخریبی هستیم. من قبلش را ترجیح می‌دادم، یعنی وقتی
را که ما از نگاه خانم فروشنده دو تا خرگوش بودیم.



از سیگارفروشی بیرون آمدیم و حالمان گرفته بود. سیگار کشیدن
وقتی که کوچک هستیم مشکل است. آل‌سست به من گفت: "من
یه پسردایی دارم که پیشاهنگه. اون می‌دونه ما برای کشیدن
سیگار باید چکار کنیم". من نمی‌دانستم که این چیزها را پیش
بچه‌های پیشاهنگی یاد می‌گیرند اما هرچیزی را که آل‌سست

می‌گفت نباید باور کرد. من سیگار کشیدن پیشاهنگ‌ها را ندیده بودم.

من به آل‌سست گفتم: "من به اندازه‌ی کافی سیگار تو دیدم، حالا برمی‌گردم خونه". آل‌سست گفت: "آره، تازه من هم داره گرسنه‌ام می‌شه و نمی‌خوام برای عصرانه دیر برگردم. ما برای عصرانه شیرینی بابا (baba) داریم". و یک‌دفعه روی زمین پیاده روی قوطی کبریت دیدیم! سریع برش داشتیم و دیدم که یک چوب کبریت در آن هست. آل‌سست به قدری هیجان‌زده شد که بابا را فراموش کرد و برای این‌که آل‌سست بابا را فراموش کند باید به طرز مسخره‌ای هیجان‌زده می‌شد! آل‌سست داد زد: "یالا زود باش بریم به زمین خالی!"

ما دویدیم و حصار را از جایی که یک تخته‌اش نبود رد کردیم. زمین خالی معرکه بود و ما برای بازی معمولاً به آن‌جا می‌رفتیم.

آنجا همه چیز بود. شاخه‌ی درخت، لجن، سنگفرش، کفپوش، صندوق‌های قدیمی، قوطی‌های کنسرو، گربه‌ها و به‌خصوص یک ماشین، یک ماشین قدیمی که مطمئناً نه چرخ داشت، نه موتور، نه در، اما ما داخل‌اش بازی می‌کردیم صدای قام قام درمی‌آوردیم و آخرش هم انگار که در اتوبوس هستیم دنگ دنگ می‌کردیم. عالی بود.



آل سست گفت: "تو ماشین سیگار می کشیم". ما وارد آن جا شدیم و وقتی نشستیم صدای مسخره‌ای ازفرهای صندلی بلند شد مثل مبل پدربزرگ در خانه‌ی مادربزرگ که مادربزرگ نمی‌خواست روبه‌راهش کند چون او را یاد پدربزرگ می‌انداخت.

آل سست ته سیگار برگ را جوید و آن را تف کرد. او به من گفت که این کار را در یک فیلم راهزنان دیده و بعدش ما حواسمان را جمع کردیم تا سیگار را حرام نکنیم و همه چیز به خوبی و خوشی بگذرد. آل سست که سیگار مال او بود شروع کرد و دود را با کلی سر و صدا داخل داد. اولین پک جداً غافل‌گیرکننده بود و آل سس ترا به سرفه انداخت و او سیگار را به من داد. من پک زدم و من هم باید بگویم چیز خوبی در آن ندیدم و من را هم به سرفه انداخت. آل سست به من گفت: "تو بلد نیستی. نگاه کن! دود و از بینی بده بیرون!" و آل سست سیگار را گرفت و سعی کرد دود را از بینی‌اش بیرون بدهد و این کار او را به طرز بدی به سرفه انداخت.

من نوبت خودم را شروع کردم و این بار موفق تر بودم اما دود چشم هام را می سوزاند. خنده دار بود. ما داشتیم سیگار برگ به هم می دادیم که آل سست به من گفت: "این به من همه چی می دهع من دیگه گرسنه نیستم". آل سست سبز شده بود و بعدش یک دفعه به طرز مسخره ای مریض شد. سیگار را انداختیم و من سرم گیج می رفت و کمی هم دلم می خواست گریه کنم. آل سست گفت: "من برمی گردم پیش مامانم" و در حالی که دلش را گرفته بود رفت. فکر می کنم آن شب بابا نخورد.

من هم به خانه برگشتم. حالم تعریفی نداشت. بابا در سالن نشسته بود و پیپ می کشید. مامان بافتنی می کرد و من مریض بودم. مامان خیلی ناراحت بود و از من پرسید که من چه ام است و به او گفتم به خاطر دود است. اما نتوانستم برایش توضیح بدهم که حالم به خاطر سیگار برگ بد است چون هنوز حالم بد بود. مامان به بابا گفت: "می بینی، من همیشه به تو می گم که این پیپ بوی

گند می‌ده" و از وقتی من سیگار کشیدم بابا دیگر حق نداشت در
خانه پپ بکشد.

بند انگشتی

خانم معلم برای ما توضیح داد که مدیر مدرسه دارد می‌رود. او بازنشسته شده است. برای جشن گرفتن به این مناسبت باید در مدرسه کارهای جالبی انجام می‌دادیم. باید جایزه‌ها را تقسیم می‌کردیم. پدرها و مادرها می‌آمدند، در کلاس بزرگ مدرسه صندلی می‌گذاشتیم و مبل‌ها را جا می‌دادیم، برای مدیر و معلم‌ها حلقه‌های گل می‌گذاشتیم و یک سکو برای سخنرانی آماده می‌کردیم. مثل همیشه ما بچه‌ها حسابی خنده‌دار و بامزه می‌شدیم.

هر کلاس چیزی را آماده می‌کرد. بزرگ‌ترها ژیمناستیک انجام می‌دادند و یکی یکی روی هم بالا می‌رفتند تا یک پرچم درست می‌کردند و همه تشویق‌شان می‌کردند. آن‌ها سال گذشته برای

تقسیم جوایز همین کار را کرده بودند و کار معرکه‌ای از آب درآمده بود هرچند آخر سر برای درآوردن پرچم کمی ناموفق ماندند چون قبل از کامل شدن آن پایین می‌افتادند. کلاس بالایی‌ها می‌رقصیدند. آن‌ها همه‌شان لباس روستایی می‌پوشیدند با کفش‌های چوبی. آن‌ها چرخ می‌زدند و روی سکو با کفش‌های چوبی‌شان صدا درمی‌آوردند ما به جای ساختن پرچم دستمال‌های "یو-لا" (youp-la) می‌ساختند. آن‌ها این کار را سال قبل هم کرده بودند و خیلی بهتر از ژیمناستیک درنیامده بود هرچند آن‌ها نیافتاده بودند. کلاسی هم بود که آواز "برادر ژاک" را می‌خواند و یک دانش‌آموز قدیمی که تبریک را از برمی‌خواند و به ما می‌گفت که چون مدیرشان به آن‌ها نصیحت‌های خوبی کرده بود او بزرگ شده و حالا منشی شهرداری است.



عالی می‌شد! خانم معلم به ما گفت که باید یک نمایش بازی کنیم. یک نمایش مثل تئاتری که در تلویزیون کلوتر نشان می‌دادند چون بابا هنوز نمی‌خواست یکی از آن تلویزیون‌ها را بخرد.

اسم نمایش "بندانگشتی و گربه‌ی چکمه‌پوش" بود و امروز کلاس برای اولین بار آن را تمرین می‌کردیم. خانم معلم باید به ما می‌گفت که هرکدام چه نقشی را بازی کنیم. ژوفروی مثل همیشه لباس کابوی پوشیده بود. باباش خیلی پول‌دار بود و برای او کلی چیز می‌خرید. اما اما خانم معلم از لباس ژوفروی خیلی خوشش نیامد و به او گفت: "ژوفروی من به تو گفته بودم که نمی‌خوام با این سر و وضع به مدرسه بیای. تازه ما تو نمایش که کابوی نداریم." ژوفروی پرسید: "کابوی نداریم؟ اون وقت شما به این می‌گین نمایش؟ این که جزیه چیز مزخرف نیست" و خانم معلم گفت او سرپا بایستد.

داستان نمایش کاملاً روشن بود و من تا وقتی که خانم معلم آن را تعریف کرد خوب نفهمیده بودم. من می‌دانستم که یک بندانگشتی هست که دنبال برادرهاش می‌گردد و به یک گربه‌ی چکمه پوش برمی‌خورد و در آن جا یک مارکی دوکارابا هست و یک غول که می‌خواهد برادران بندانگشتی را بخورد و گربه‌ی چکمه پوش به بندانگشتی کمک می‌کند و غول شکست می‌خورد و مهربان می‌شود و من فکر می‌کنم که غوله برادران بندانگشتی را نخورد و مردم خوشحال شدند و او سروقت خوردن چیزهای دیگری رفت.

خانم معلم گفت: "ببینیم کی می‌خواد نقش بندانگشتی رو بازی کنه؟" آنی‌یان گفت: "من خانم". بله آنی‌یان شاگرد اول کلاس و همین‌طور عزیزکرده بود و دوستی بود که همیشه گریه می‌کرد و عینک می‌زد و به خاطر عینکش نمی‌شد به صورتش مشت بزنی. اود، یکی از بچه‌ها گفت: "تو برای بازی کردن نقش بندانگشتی یه

کله داری مثل من که زیردامنی می پوشم" و آنی یان زیر گریه زد و خانم معلم اود را واداشت تا کنار ژوفروی سرپا بایستد.

خانم معلم گفت: "حالا باید یه غول پیدا کنم، یه غول که می خواد بندانگشتی رو بخوره". من پیشنهاد کردم آل سست غول بشود چون خیلی چاق بود و همیشه مشغول خوردن بود. اما آل سست موافق نبود. او به آنی یان نگاه کرد و گفت: "من اینو نمی خورم!" این اولین بار بود که من آل سست را می دیدم که از خوردن چیزی خوشش نمی آید. خوب، خوردن آنی یان خیلی اشتها آور نبود. آنی یان از این که نمی خواستیم او را بخوریم عصبانی شد و داد زد: "اگه حرفتو پس نگیری به خونوادهام شکایت می کنم و از مدرسه می ندازمت بیرون". خانم معلم داد زد: "ساکت. آل سست تو نقش روستایی ها رو بازی می کنی، بعدش تو سوفلور می شی برای کمک به دوستان وقتی دارن نمایش اجرا می کنن". فکر سوفلور بچه ها بودن وقتی که آن ها دارند نمایش اجرا می کنند برای آل سست

جالب بود. او یک بیسکویت از جیبش برداشت و گذاشت در دهانش و گفت: "باش... خانم معلم داد زد: "این هم یک راه برای اداکردن کلمات، لابد می‌خواهی درست و کامل حرف بزنی!" آل‌سست حرفش را تصحیح کرد و گفت: "باشه خانم" و خانم معلم آه عمیقی کشید. آن روز به نظر می‌آمد خسته است.

برای نقش گربه‌ی چکمه پوش خانم معلم ماکسی‌یان را انتخاب کرد. او به ماکسی‌یان گفت که باید یک دست کت و شلوار خوب، شمشیر، سبیل و یک دم داشته باشد. ماکسی‌یان با لباس خوب، سبیل و به خصوص شمشیر موافق بود اما نمی‌خواست در مورد دم چیزی بشنود و گفت: "این‌طوری که من مثل میمون می‌شم". ژواکیم گفت: "خوب که چی، این‌طوری طبیعی به نظر می‌رسی" و ماکسی‌یان یک لگد به او زد و ژواکیم جوابش را با یک سیلی داد. خانم معلم هردوتاشان را واداشت تا سرپا بایستند و به من گفت که من نقش گربه‌ی چکمه پوش را بازی کنم و اگر خوشم نمی‌آید

این دیگر تقصیر خودش بود چون او به اندازه‌ی کافی از این بچه‌های شیطان دیده بود و او از وضعیت تربیتی ما به خانواده‌های ما شکایت می‌کرد و اگر قضیه به این ترتیب ادامه پیدا می‌کرد به زندان با اعمال شاقه ختم می‌شد و او به نگهبانان شکایت می‌کرد. بعد از انتخاب رفوس برای بازی در نقش غول و کلوتر در نقش مارکی دوکارابا خانم معلم به ما برگه‌های تایپ‌شده‌ای داد که روی آن‌ها نوشته شده بود ما چه باید بگوییم. خانم معلم دید که خیلی از هنرپیشه‌ها سرپا ایستاده‌اند بنابراین به آن‌ها گفت که برای کمک به آل‌سست برگردند تا او جمعیت روستایی‌ها را مرتب کند. آل‌سست راضی نبود. او می‌خواست نقش روستایی‌ها را تنهایی بازی کند اما خانم معلم به او گفت که ساکت باشد و گفت: "خوب، باید شروع کنیم. نقش‌هاتونو خوب بخونین. آئی‌یان، این کاریه که تو باید بکنی، تو به اینجا می‌رسی، تو ناامیدی، این‌جا جنگله، تو دنبال برادرات می‌گردی که اون‌ها رو جلوی نیکولا پیدا می‌کنی

یعنی گربه‌ی چکمه پوش و بقیه‌ی شما مردم با هم می‌گین: اما این که بندانگشتیه و گربه‌ی چکمه پوش، بریم اون جا". همه‌مان جلوی تخته سیاه ایستادیم. من یک خط‌کش در کمر بندم گذاشته بودم برای این که شبیه شمشیر بشود و آنی‌یان شروع کرده بود به خواندن نقش‌اش. او گفت: "برادرانم کجا هستند؟ برادران بی‌نوی من!" آل‌سست داد زد: "برادرانم کجا هستند؟ برادران بی‌نوی من!" خانم معلم پرسید: "آخرش بگو ببینیم آل‌سست تو داری چکار می‌کنی؟" آل‌سست جواب داد: "من سوفلور هستم بنابراین تکرار می‌کنم". آنی‌یان گفت: "وقتی آل‌سست نقش رو تکرار می‌کنه بیسکویتاش می‌پاشه رو عینک من و من نمی‌تونم چیزی ببینم. من به خونواده‌ام شکایت می‌کنم" و عینکش را درآورد تا تمیز کند و آل‌سست زود از این فرصت استفاده کرد و یک سیلی خواباند زیر گوش آنی‌یان. آنی‌یان جیغ کشید و زد زیر گریه. او می‌گفت که بدبخت است و همه‌ی ما می‌خواهیم او را بکشیم و

روی زمین غلت می‌زد. ماکسی‌یان، ژواکیم و ژوفروی نقش روستایی‌ها را شروع کردند. آن‌ها می‌گفتند: "اما این که بندانگشتی است و گربه‌ی چکمه‌پوش".

من داشتم با رفوس دعوا می‌کردم. من خط‌کش داشتم و او جامدادی. تمرین نمایش به طرز مسخره‌ای خوب پیش می‌رفت تا این که یک‌دفعه خانم معلم داد زد: "بسه! برین سر جاهاتون! شما این نمایشو در جشن بازی نمی‌کنین. من نمی‌خوام آقای مدیر چنین چیزی رو ببینه". دهان همه‌مان باز ماند.

این اولین بار بود که می‌شنیدیم خانم معلم آقای مدیر را تنبیه می‌کند!

دوچرخه

بابا نمی‌خواست برایم دوچرخه بخرد. او همیشه می‌گفت بچه‌ها بی‌احتیاط‌اند و دوچرخه‌شان را می‌شکنند و خودشان را گرفتار می‌کنند. من به بابا می‌گفتم که احتیاط می‌کنم و بعدش گریه می‌کردم و اخم می‌کردم و می‌گفتم که خانه را ترک خواهم کرد و آخرش بابا گفت که اگر در امتحان ریاضی بین ده شاگرد اول کلاس باشم صاحب یک دوچرخه خواهم شد.

به خاطر همین بود که دیروز وقتی از مدرسه برگشتم خوشحال بودم چون در امتحان دهم شده بودم. بابا وقتی این را فهمید چشم‌هاش گرد شد و گفت: "خوب، خوبه، خوب" و مامان بوسیدم و گفت که بابا بلافاصله برام یک دوچرخه‌ی خوشگل می‌خرد و این‌که در امتحان ریاضی موفق شده‌ام خیلی خوب

است. باید گفت که من شانس آوردم چون ما در امتحان فقط
یازده نفر بودیم و همه‌ی بچه‌ها سرما خورده بودند و یازدهمین نفر
کلوتر بود که همیشه شاگرد آخر بود اما آن هم مهم نبود چون او
خودش یک دوچرخه داشت.

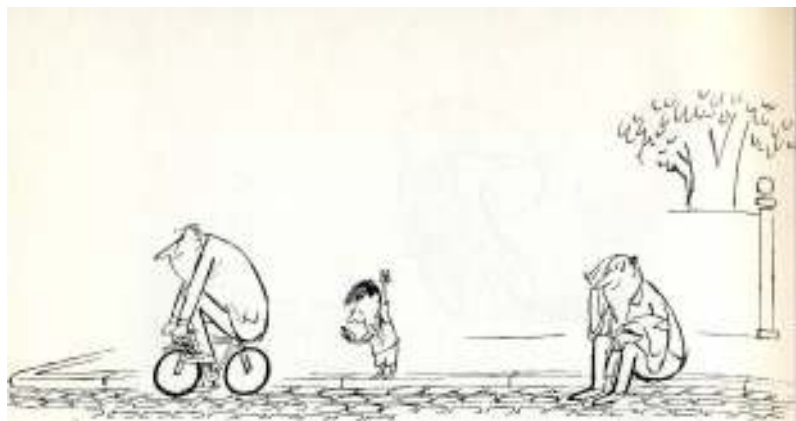


آن روز وقتی برگشتم خانه بابا و مامان را دیدم که با لبخند منتظر من بودند.

مامان با چشم‌های خندان گفت: "ما برای پسرمان یک چیز غافل‌گیرکننده داریم" و بابا به گاراژ رفت و آن را آورد. شما نمی‌توانید فکرش را هم بکنید، یک دوچرخه، یک دوچرخه‌ی سرخ و نقره‌ای که می‌درخشید با یک چراغ جلو و یک زنگ. عالی بود! من دویدم و بعدش مامان را بوسیدم. بابا گفت: "باید به من قول بدی که مواظب باشی و با دوچرخه آکروبات بازی درنیاری". من قول دادم و بعد مامان را بوسیدم و به من گفت که من پسر بزرگ او هستم و او می‌رود تا برای دسر کرم شکلات درست کند و برگشت داخل خانه. بابا و مامان معرکه‌ترین آدم‌ها بودند!



بابا با من در باغ ماند. او به من گفت: "می‌دانی که من قهرمان عالی دوچرخه‌سواری بودم و اگر با مامانت آشنا نشده بودم شاید در این رشته حرفه‌ای می‌شدم." من این را نمی‌دانستم. می‌دانستم که بابا قهرمان فوتبال، راگبی، شنا و بوکس بوده اما در مورد دوچرخه‌سواری این خبر تازه‌ای بود. بابا گفت: "نشونت می‌دم" و روی دوچرخه‌ی من نشست و شروع کرد به دورزدن در باغ. دوچرخه مطمئناً برای بابا کوچک بود. زانوهاش که تا صورتش بالا می‌آمد درد گرفته بود اما او یک جوری سر و ته‌اش را هم می‌آورد.



"این یکی از مسخره‌ترین صحنه‌هایی‌ست که از آخرین باری که تو را دیدم در اون شرکت کرده‌ام". کسی که این حرف را زد آقای بلدور بود که از بالای پرچین باغ نگاه می‌کرد. آقای بلدور همسایه‌ی ما بود که دوست داشت سربه‌سر بابا بگذارد. بابا به‌اش جواب داد: "ساکت شو! تو از دوچرخه هیچی نمی‌دونی!" آقای بلدور داد زد: "چی؟ نادان بیچاره بدون که من قهرمان مسابقات آماتور بودم و اگه زن نگرفته بودم حالا حرفه‌ای شده بودم!" بابا زد زیر خنده: "قهرمان؟ تو؟ منو نخندون. تو به سختی می‌تونوی

خودتو روی دوچرخه نگه داری". این به مذاق آقای بلدور خوش نیامد. او گفت: "می‌بینی" و از روی پرچین باغ پرید و در حالی که دستش را روی فرمان دوچرخه گذاشته بود گفت: "دوچرخه رو بده به من" و بابا دوچرخه را ول نکرد و گفت: "ما به تو اجازه نمی‌دیم. بلدور به لونه‌ات برگرد". آقای بلدور پرسید: "تو از این می‌ترسی که جلوی بچه ات خجالت‌زده‌ام کنم؟" بابا گفت: "ساکت شو! بیا. تو منو ناراحت کردی. بیا ببینم چکارم می‌کنی" و فرمان دوچرخه را از دست‌های آقای بلدور جدا کرد و شروع کرد به چرخ زدن دور باغ. آقای بلدور گفت: "مسخره‌ست" و بابا جواب داد: گاین حرفایی که از سر حسادت می‌زنی روی من تأثیر نمی‌ذاره". من پشت سر بابا می‌دویدم و از او می‌پرسیدم که می‌توانم یک دور با دوچرخه بزنم اما او به من گوش نمی‌داد چون آقای بلدور داشت بابا را نگاه می‌کرد و شکلک درمی‌آورد و بابا بگونه‌ها را از شکل می‌انداخت. بابا پرسید: "چرا این قدر ابلهانه

می‌خندی؟" من گفتم: "می‌شه حالا من یه دور بزنم؟" آقای بلدور گفت: "من می‌خندم چون این حالت منو به خنده می‌ندازه." من گفتم: "بعد از همهی این‌ها این دوچرخه‌ی منه." بابا گفت: "تو کاملاً احمقی بلدور بیچاره‌ی من." آقای بلدور گفت: "بله؟" بابا جواب داد: "بله." بنابراین آقای بلدور خودش را به او رساند و او را هل داد تا بابا با دوچرخه‌ی من وسط بگونیایها افتادند. من داد زدم: "دوچرخه‌ام" بابا بلند شد و آقای بلدور را هل داد که دستش را زده بود به کمرش و می‌گفت: "نه، یه کم تلاش کن."



وقتی هر دو از هل دادن هم دست برداشتند آقای بلدور گفت: "یه فکری دارم. من یک دور ساعت، دور خانه‌ها با تو مسابقه می‌دم و خواهیم دید کدام یکی از ما قوی‌تره." بابا گفت: "جای سؤال

نیست. من اجازه نمی‌دم سوار دوچرخه‌ی نیکولا بشی! تازه آدم چاقی مثل تو می‌تونه دوچرخه رو بشکنه". آقای بلور گفت: "جا زدی!" بابا داد زد: "من جا زدم؟ خواهی دید". بابا دوچرخه را برداشت و رفت روی پیاده‌رو. من و آقای بلدور هم دنبالش رفتیم. من دیگر از داشتن دوچرخه سیر شده بودم و بعدش من حتی روی دوچرخه ننشسته بودم! بابا گفت: "هر کدام از ما دور خونه یه چرخ می‌زنه و از روی کروномتر برنده اعلام می‌شه. این البته برای من یه جور تشریفاته چون من از حالا مسابقه رو برده‌ام". آقای بلدور گفت: "خوشحالم که شکست خودتو پذیرفتی. من پرسیدم: "من چکار کنم؟" بابا که غافل‌گیر شده بود انگار که یادش رفته بود من آن‌جا هستم به طرف من برگشت و به من گفت: "تو؟ تو؟ آهان. تو می‌شی کروномتر. آقای بلدور ساعتشو به تو می‌ده" اما آقای بلدور نمی‌خواست ساعتش را بدهد چون می‌گفت که بچه‌ها همه چیز را می‌شکنند و بابا به‌اش گفت که او

خسیس است و او ساعت خودش را عقربه‌های بزرگی داشت که سریع حرکت می‌کردند و جالب بود به من داد اما من دوچرخه‌ام را ترجیح می‌دادم.



بابا و آقای بلدور قرعه کشیدند و آقای بلدور باید دور اول را شروع می‌کرد. واقعیت این است که او آن قدر چاق بود که ما تقریباً نمی‌توانستیم دوچرخه را زیر پاش ببینیم. مردمی که در خیابان می‌گذشتند با خنده به طرف آقای بلدور برمی‌گشتند و نگاهش می‌کردند.

او خیلی تند نمی‌رفت و بعد به گوشه‌ی خیابان پیچید و ناپدید شد. وقتی دیدیم‌اش که از گوشه‌ی خیابان برگشت رنگ صورتش قرمز شده بود و زبانش بیرون آمده بود و زیگزاگ می‌رفت. وقتی مقابل من رسید از من پرسید: "چقدر؟" و من جواب دادم: "نه دقیقه و عقربه بزرگه بین پنج و شیشه". بابا شروع کرد به مسخره کردن و گفت: "خوبه پیرمرد! تور دور فرانسه با تو شش ماه طول می‌کشه". آقای بلدور که به سختی نفس می‌کشید جواب داد: "به زودی شوخی‌های بچگانه‌تو فراموش می‌کنی و دور رو واگذار می‌کنی. سعی کن بهتر کار کنی". بابا دوچرخه را برداشت و رفت. آقای بلدور که تنفس‌اش منظم‌تر شده بود و من که ساعت را نگه داشته بودم منتظر شدیم. من مطمئناً می‌خواستم بابا برنده بشود اما ساعت جلو می‌رفت و نه دقیقه گذشت و بعد از ده دقیقه آقای بلدور داد زد: "من بردم. قهرمان شدم".

پانزده دقیقه که گذشت تازه دیدیم بابا دارد برمی‌گردد. آقای بلدور گفت: "کنجکاو شدم. بریم ببینیم چه اتفاقی افتاده". بعدش دیدیم بابا رسید. او با پای پیاده دویده بود. شلوارش پاره شده بود. دستمالش را دور بینی بسته بود و دوچرخه را با دست می‌کشید. دوچرخه‌ای که فرمانش پیچیده و مچاله شده بود و چراغش شکسته بود. بابا گفت: "من تو یه سطل زباله دمر شدم".

فردای آن روز من جریان را برای کلوتر تعریف کردم. او گفت که خودش هم با اولین دوچرخه‌اش مثل همین اتفاق برایش پیش آمده. او به من گفت: "چی فکر کردی؟ تمام باباها مثل هم‌ان. همه شون مسخره‌بازی درمی‌آرن و اگه مواظبشون نباشی تمام دوچرخه‌ها رو می‌شکنن و خودشونو به دردسر می‌اندازن".

من مریض هستم

دیروز حالم خوب بود دلیلش این که کلی کارامل، آب‌نبات، شیرینی، چیپس و بستنی خورده بودم اما نمی‌دانم شب چرا به سختی مریض شدم.

دکتر صبح آمد. وقتی وارد اتاق شد من گریه کردم اما نه خیلی بیشتر از همیشه که برای چیزهای دیگر گریه می‌کردم چون دکتر را خوب می‌شناختم و او خیلی مهربان بود. و بعدش وقتی سرش را روی سینه‌ام گذاشت خوشم آمد چون کله‌اش مو نداشت و من تاسی سرش را می‌دیدم که زیر بینی‌ام برق می‌زد و این جالب بود. دکتر خیلی نماند، او آرام به گونه‌ام زد و به مامان گفت: "به او پرهیز غذایی بدین، به خصوص اون باید بخوابه و استراحت کنه" و بعد رفت.



مامان به من گفت: "شنیدی که دکتر چی گفت. امیدوارم که عاقل و حرف شنو باشی!". من به مامان گفتم که می‌تواند خیالش راحت باشد. راستش من مامان را خیلی دوست دارم و حرفش را همیشه گوش می‌کنم. این‌طوری خیلی بهتر است چون در غیر این‌صورت داستانی خواهیم داشت.



من کتابی برداشتم و شروع کردم به خواندنش. معرکه بود با تصویرهایی که داشت و از خرس کوچکی حرف می‌زد که در یک جنگل پر از شکارچی گم شده بود. من داستان‌هایی را که کابوی داشته باشند ترجیح می‌دهم اما عمه پولشری در تمام جشن تولدهام به من کتاب‌هایی می‌دهد که پر هستند از خرس‌های کوچک، خرگوش‌های کوچک، گربه‌های کوچک و همه نوع حیوان کوچک. عمه پولشری باید این‌ها را دوست داشته باشد.



من داشتم کتاب می خواندم و آن جا بودم که گرگ بدجنس می آید تا خرس کوچک را بخورد که مامان آمد و به دنبالش آل سست هم وارد اتاق شد. آل سست دوست من است که خیلی چاق است و همیشه در حال خوردن است. مامان به من گفت: "ببین نیکولا، دوست کوچولوت آل سست اومده تا از تو عیادت کنه. چقدر مهربونه!" من گفتم: "سلام آل سست، چه خوب کردی اومدی" مامان شروع کرد به من بگوید که نباید همه اش بگویم "معرکه" و وقتی جعبه‌ی زیر بغل آل سست را دید از او پرسید: "چی باهات آوردی؟" آل سست جواب داد: "شکلات". مامان به آل سست گفت که او لطف کرده اما نمی‌خواهد که آل سست آن‌ها را به من بدهد چون من باید پرهیز می‌کردم. آل سست به مامان گفت که او نمی‌خواهد شکلات‌ها را به من بدهد و او آن‌ها را آورده تا خودش بخورد و اگر من شکلات می‌خواهم بی شوخی باید بروم و خودم بخرم.



مامان با تعجب به آل سست نگاه کرد و نفس راحتی کشید و رفت و به ما گفت که بچه‌های عاقلی باشیم. آل سست کنار تخت من نشست و بدون آن‌که چیزی بگوید در حالی که داشت شکلات می‌خورد نگاهم کرد. دلم خیلی شکلات می‌خواست. به آل سست گفتم: "آل سست از این شکلاتا به من می‌دی؟" آل سست جواب داد: "مگه تو مریض نیستی؟" من به او گفتم: "آل سست تو باحال

نیستی" و آل سست به من گفت که نباید بگویم "باحال" و دو تا شکلات گذاشت تو دهانش و ما دعوامان شد.

مامان بدو بدو آمد و راضی به نظر نمی‌رسید. ما را از هم جدا کرد، باهامان دعوا کرد و به آل سست گفت که برود. من از این که می‌دیدم آل سست می‌رود حالم گرفته شد. دوتایی داشتیم بازی می‌کردیم اما فهمیدم که بهتر است با مامان جرو بحث نکنم و او واقعاً در وضعیتی نبود که بشود باهاش شوخی کرد. آل سست با من دست داد و به امید دیدار گفت و رفت. من آل سست را دوست دام. او واقعاً یک دوست است.

مامان وقتی رختخوابم را دید فریاد کشید. باید گفت وقتی من و آل سست با هم دعوا کردیم شکلات ریخته بود روی ملافه و همین‌طور روی پیژاما و لای موهام. مامان به ام گفت که من غیرقابل تحمل هستم و ملافه‌ها را عوض کرد و مرا به حمام برد و

با لیف و اودوکلون حسابی چنگم زد و شستم و یک پیژامای آبی راه راه تمیز تنم کرد. بعد خواباندم و بهام گفتم که چیزی را به هم نریزم. من تنها شدم و سراغ کتابم و آن خرس کوچک رفتم. گرگ بدجنس خرس کوچک را نگرفت چون یک شکارچی با او مبارزه کرد اما حالا یک شیر بود که می‌خواست خرس کوچک را بخورد و خرس کوچولو شیر را نمی‌دید چون در حال خوردن عسل بود. به این ترتیب بیشتر و بیشتر گرسنه‌ام شد. فکر کردم مامان را صدا بزنم اما نمی‌خواستم که دوباره دعوا کند. او به من گفته بود چیزی را به هم نریزم به همین خاطر بلند شدم تا بروم ببینم که در یخچال چیز خوبی هست.

آنجا در یخچال کلی چیز خوب بود. ما در خانه خوب غذا می‌خوریم. من ران مرغ را در دستم گرفتم که سرد بود، شکلات داغ و یک بطری شیر هم برداشتم. بعد پشت سرم فریادی شنیدم: "نیکولا". من حسابی ترسیدم و همه چیز را ول کردم. مامان بود

که به آشپزخانه آمده بود و بی شک انتظار نداشت که من را در آن جا ببیند. من گریه کردم چون مامان مثل همیشه عصبانی بود. به هر حال مامان چیزی نگفت. او به حمام بردم و با لیف و آ« کلونی حسابی تمیزم کرد و لباسم را عوض کرد چون لباسی را که پوشیده بودم شیر و شیرینی و کرم به گند کشیده بود. مامان یک پیژامای قرمز چهارخانه تنم کرد و فرستادم تا به سرعت بخوابم چون او باید آشپزخانه را تمیز می کرد.

وقتی برگشتم به رختخوابم نمی خواستم دوباره کتابم را بخوانم که خرس کوچولوی آن را همه می خواستند بخورند. به اندازه‌ی کافی داستان این خرس را که وامی داشتم تا کارهای احمقانه بکنم خوانده بودم. اما این برام جالب نبود که بدون این که کاری بکنم همین طور بمانم. این بود که تصمیم گرفتم نقاشی بکشم. رفتم سراغ میز کار بابا تا ببینم چی پیدا می کنم. من می خواستم آن برگه‌های سفید زیبا را بردارم که اسم بابا با حروف درخشان

گوشه‌ی آن‌ها نوشته شده بود، اما چون حسابی دعوا می‌شدم ترجیح دادم کاغذهایی را بردارم که گوشه‌شان چیزهایی نوشته شده بود و حتماً دیگر به کار نمی‌آمد. من خودنویس قدیمی بابا را هم برداشتم که دیگر از آن استفاده نمی‌کرد.

زود زود زود برگشتم به اتاقم و دراز کشیدم. شروع کردم به کشیدن طرح‌های عالی از یک قایق جنگی که با ضربه‌های توپ در مقابل هواپیماهایی که در آسمان منفجر می‌شوند می‌جنگند، قصرهایی بزرگ با کلی آدم که هجوم می‌بردند و چیزهایی که مردم بالای سرشان پرت می‌کردند برای این که مانع از حمله‌ی آن‌ها بشوند. چون مدتی گذشته بود و صدایی از من درنیامده بود مامان آمد ببیند چه خبر است. مامان دوباره داد کشید. باید گفت که خودنویس بابا کلی جوهر پس داده بود به این دلیل که بابا خیلی از آن استفاده نمی‌کرد اما من جوهر را همه‌جا، همین‌طور روی ملافه و روتختی‌ام پخش کرده بودم. مامان عصبانی بود واز

این چیزهایی که من کشیده بودم خوشش نیامد چون به نظر می‌رسید کاغذهایی که گوشه‌شان چیز نوشته شده بود چیزهای مهمی برای بابا بودند.

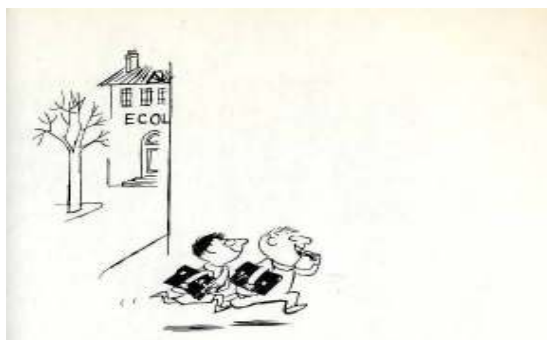
مامان بلندم کرد، ملافه‌ی روی تخت را عوض کرد و به حمام بردم. با سنگ‌پا و لیف و آن‌چه از اودکلون باقی مانده بود شستم و یکی از پیراهن‌های قدیمی بابا را به جای پیژامای خودم تنم کرد چون دیگر پیژامای تمیز نداشتم.

شب دکتر آمد و سرش را روی سینه‌ام گذاشت، زبانم را نشانش دادم و ضربه‌ی کوچکی آرام به گونه‌ام زد و به من گفت که خوب شده‌ام و می‌توانم بلند شوم.

اما امروز از مریض شدن و ماندن در خانه راستی راستی شانس نیاوردم. دکتر فهمید که مامان حال خوشی ندارد و به او گفت که باید دراز بکشد و پرهیز غذایی را رعایت کند.

حسابی خوش گذرانندیم

آن روز بعدازظهر در حال رفتن به مدرسه به آل سست برخوردم که به من گفت: "چی می شه اگه نریم مدرسه؟" من به او گفتم که خوب نیست اگر به مدرسه نرویم چون خانم معلم خوشش نمی آید و بابا به من گفته که اگر می خواهم در زندگی به جایی برسم و خلبان بشوم باید کار کنم و مامان ناراحت می شود و دروغ گفتن کار خوبی نیست. آل سست به ام جواب داد که آن روز عصر ریاضی داریم. بنابراین من گفتم: "باشه" و ما به مدرسه نرفتیم.



به جای رفتن به طرف مدرسه دوان دوان به سمت دیگری رفتیم. آل سست نفس نفس می زد و نمی توانست دنبالم بیاید. باید به شما بگویم که آل سست چاق بود همیشه در حال خوردن بود. بنابراین مطمئناً دویدن ناراحتش می کرد به خصوص که من برای دوی چهل متر که طول حیاط مدرسه بود خیلی قوی بودم. من گفتم: "بجنب آل سست". آل سست جواب داد: "دیگه نمی تونم". او کلی اهن و اوهون کرد و بعدش هم ایستاد. من هم به او گفتم که بهتر است آن جا نایستد چون احتمال دارد پدر و مادرمان ما را ببینند و ما را از دسر محروم کنند و بعدش هم آن جا مبصر کلاس بود و ما

را به سیاهچال می‌برد و فقط به ما نان و آب می‌داد. وقتی آل‌سست این را شنید واقعاً جرأت پیدا کرد و به قدری تند دوید که من نتوانستم به او برسم.

ما خیلی دورتر نزدیک بقالی آقای کمپانی ایستادیم که خیلی مهربان بود و مامان از مغازه‌ی او کمپوت توت فرنگی می‌خرید که خیلی باحال بود. چون در آن هسته نبود و مثل زردآلو نبود. آل‌سست گفت: "این‌جا می‌تونیم راحت باشیم" و چند تا بیسکویت از جیبش درآورد و شروع کرد به خوردن چون همان‌طور که به من گفته بود دویدن بلافاصله بعد از ناهار گرسنه‌اش می‌کند.



من به آل سست گفتم: "آل سست تو فکر خوبی کردی. وقتی به بچه‌هایی که در مدرسه هستند و دارند ریاضی می‌خوانند فکر می‌کنم دلم می‌خواد بهشون بخندم." آل سست گفت: "من هم همین‌طور" و هر دو خندیدیم. وقتی خنده‌مان تمام شد از آل سست پرسیدم که حالا چکار کنیم. آل سست گفت: "نمی‌دونم. می‌تونیم بریم سینما." واقعاً فکر جالبی بود اما ما پول نداشتیم. در جیب‌هامان نخ، تیله و دو تا یویو و خرده‌نان پیدا می‌شد. ما

خرده‌نان‌ها را نگه نداشتیم چون در جیب آل‌سست بودند و آل‌سست همه شان را خورد. من گفتم: "به، مهم نیست. بدون این‌که بریم سینما هم دیگران دلشون می‌خواد با ما باشن".

آل‌سست گفت: "عجب! بعد از همه اینا من دلم نمی‌خواد برم و "انتقام کلانتر" و ببینم". من گفتم: "آهان، این یه فیلم کابوی نیست" و رفتیم جلوی سینما تا عکس‌ها را تماشا کنیم. آن‌جا یک فیلم کارتون هم نمایش می‌دادند.

من گفتم: "اگه بریم به میدون می‌تونیم با توپ و کاغذ بازی کنیم". آل‌سست به من گفت که فکر بدی نیست اما در میدان نگهبان‌هایی هستند که اگر ما را ببینند از ما می‌پرسند چرا به مدرسه نرفته‌ایم و آن‌ها ما را به سیاهچال می‌برند و کمی نان و آب به ما می‌دهند. فقط با فکر کردن به این مسأله آل‌سست گرسنه‌اش شد و از کیف مدرسه‌اش ساندویچ پنیر درآورد. ما به

راهمان در خیابان ادامه دادیم و وقتی آل سست ساندویچ پنیرش را تمام کرد به من گفت: "بقیه تو مدرسه نمی‌خندن". من گفتم: "درسته و تازه برای رفتن به مدرسه با این اوضاع خیلی دیر شده و ما تنبیه می‌شیم".

به ویترن‌ها نگاه می‌کردیم. آل سست برای من توضیح داد که این‌جا گوشت خوک فروشی است و بعد جلوی عطرفروشی شکک درآوردیم. اما از آن‌جا رفتیم چون مشخص شد که آدم‌های داخل مغازه که در آینه می‌دیدیم دارند نگاهمان می‌کنند و تعجب کرده بودند. در ویتترین ساعت فروشی ساعت را دیدیم و هنوز زود بود. من گفتم: "چه باحال، قبل از این‌که برگردیم خونه هنوز برای خندیدن و حال کردن وقت داریم".



چون از راه رفتن خسته شده بودیم آل سست به من پیشنهاد کرد که به زمین خالی برویم. آن جا کسی نبود و می شد روی زمین نشست. زمین خالی جای خوبی ست. و ما شروع کردیم به بازی با انداختن سنگ ها به قوطی های کنسرو و بعد ما به اندازه ی کافی سنگ انداخته بودیم. نشستیم و آل سست ساندویچ ژامبونش را به عنوان آخرین چیزی که در کیفش داشت خورد. آل سست گفت: "تو مدرسه همه دارن مسأله ی ریاضی حل می کنن". من گفتم:

"نه، این ساعت باید زنگ تفریح باشه". او به من گفت: "به، از نظر تو زنگ تفریح خوب و سرگرم‌کننده‌ست؟" جواب دادم: "به" و بعدش زدم زیر گریه. راستش آخرش این‌که آن‌جا تنها باشی و نتوانی کاری بکنی و مجبور باشی خودت را قایم کنی خنده‌دار نبود و من حق داشتم که می‌خواستم بروم مدرسه حتی با مسأله‌های ریاضی که آن‌جا باید حل می‌کردیم و اگر به آلسست برنخورده بودم حالا زنگ تفریح بود و داشتم فوتبال و دزد و پلیس بازی می‌کردم و من در فوتبال بازیکن فوق‌العاده‌ای بودم. آلسست از من پرسید: "چی شده که این طور گریه می‌کنی؟" من به‌اش گفتم: "تقصیر تو بود که من نتونستم دزد و پلیس بازی کنم". آلسست از این حرف من خوشش نیامد و به من گفت: "من که از تو نخواستم دنبال بیای. بعدش هم اگه تو قبول نمی‌کردی من هم تو مدرسه بودم تمام اینا تقصیر توه". به آلسست گفتم: "خوب خوب، چی شد؟" همان‌طوری که بابا به

آقای بلدور می‌گوید که همسایه‌ی ماست و دوست دارد بابا را دست بیاندازد. آل‌سست گفت: "بله" همان‌طوری که آقای بلدور به بابا می‌گوید و دعوایمان شد مثل بابا و آقای بلدور.

وقتی دعوایمان تمام شد باران شروع به باریدن کرد. ما بدو بدو رفتیم توی قطاری که در زمین خالی بود چون جای بهتری نبود که برویم تا خیس نشویم و مامان به من گفته بود که نمی‌خواهد من زیر باران بمانم و من تقریباً هیچ وقت از حرف مامانم سرپیچی نمی‌کردم. آل‌سست و من رفتیم روبه روی مغازه‌ی ساعت‌فروشی. باران تندی می‌آمد و فقط ما درخیابان بودیم و این اصلاً خنده‌دار نبود. ما منتظر ماندیم تا ساعت برگشتن به خانه برسد.



وقتی من به خانه رسیدم مامان گفت که رنگم پریده و خسته هستم و اگر بخوام می‌توانم فردا به مدرسه بروم. اما من قبول نکردم و مامان حسابی تعجب کرد.

فردا وقتی آل‌سسست و من برای بقیه‌ی بچه‌ها تعریف می‌کردیم که چقدر به‌مان خوش گذشته آن‌ها حتماً حسودی‌شان می‌شد!

من با آنی‌یان معاشرت می‌کنم

می‌خواستم بروم با دوست‌هام بازی کنم اما مامان گفت که نمی‌شود و جای هیچ‌سؤالی هم نیست و او از خیلی از بچه‌هایی که من با آن‌ها معاشرت می‌کنم خوشش نمی‌آید چون همه‌اش با هم‌دیگر کارهای احمقانه می‌کنند و دیگر این که من برای به خانه‌ی آنی‌یان دعوت شده‌ام که خیلی مهربان است و دانش‌آموز خوبی‌ست و می‌توانم او را برای خودم الگوی خوبی قرار بدهم.

من نه دلم می‌خواست برای عصرانه به خانه‌ی آنی‌یان بروم و نه می‌خواستم او را الگوی خودم قرار بدهم. آنی‌یان شاگرد اول کلاس و عزیزکرده‌ی خانم معلم بود اما دوست خوبی نبود و ما نمی‌توانستیم بزنیمش چون عینک داشت. من ترجیح می‌دادم با آل‌سس، ژوفروی، اود و دیگران به استخر بروم اما آن‌جا نمی‌شد

کاری کرد چون مامان اصلاً شوخی نمی‌کرد و به هر حال من همیشه به حرف مامان گوش می‌دادم به‌خصوص وقتی که او شوخی نداشت.

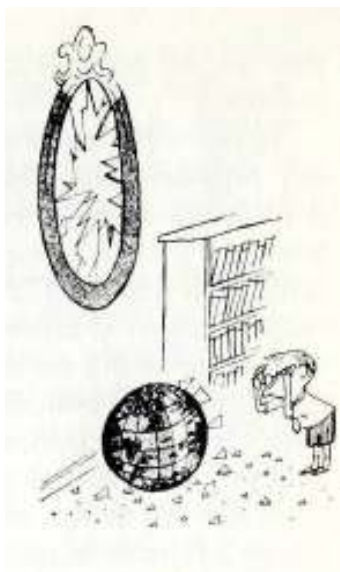


مامان حمام کرد، سرم را شانه زد و گفت که کت و شلوار آبی آسمانی را بپوشم که شلوار، پیراهن سفید ابریشمی و کراوات خالدار داشت و من مثل مراسم عروسی دخترخاله‌ام الویر لباس پوشیدم همان وقتی که بعد از غذا مریض شدم.



مامان گفت: "کله تو این‌جوری نکن. با آنی‌یان بهات خوش می‌گذره" و بعدش از خانه بیرون آمدیم. من به‌خصوص از این می‌ترسیدم که با بچه‌های مدرسه برخورد کنم. آن‌ها حتماً از این‌که می‌دیدند این طوری لباس پوشیده‌ام مرا دست می‌انداختند.

مامان آنی‌یان در را برایمان باز کرد و گفت: "چقدر ملوسه" و بوسیدم و بعد آنی‌یان را صدا زد: "آنی‌یان! زود بیا دوست کوچولوت نیکولا اومده". آنی‌یان آمد. همان‌طور مسخره لباس پوشیده بود. شلوارک مخملی، جوراب سفید و کفش مشکی مسخره‌ای که خیلی برق می‌زد. من و او مثل دو تا دلچک شده بودیم.



آنی‌یان خیلی ازدیدن من خوشحال نبود. او خیلی شل و ول با من دست داد. مامان گفت: "اونو به شما می‌سپارم. امیدوارم که شیطنت نکنه. من ساعت شش برای بردنش می‌آم". مامان آنی‌یان گفت که مطمئن است ما حسابی با هم سرگرم می‌شویم و من پسر عاقلی خواهم بود. مامان بعد از این‌که با کمی نگرانی نگاهم کرد رفت.

ما عصرانه خوردیم. خوب بود. شکلات، مربا، شیرینی، بیسکویت و آرنج‌هامان را روی میز گذاشتیم. بعد مامان آنی‌یان به ما گفت که به اتاق آنی‌یان برویم و با همدیگر مهربانانه بازی کنیم.

آنی‌یان در اتاقش به من اخطار کرد که نباید بزمنش چون او عینک دارد و فریاد می‌زند و مامانش من را زندانی می‌کند. من به او گفتم که خیلی دلم می‌خواهد بزمنش اما این کار را نمی‌کنم چون به مامانم قول داده‌ام که پسر عاقلی باشم. آنی‌یان از این

حرف من خوشش آمد و به من گفت که برویم بازی کنیم. او شروع کرد به بیرون آوردن کتاب‌هایش، جغرافی، علوم و ریاضی و به من پیشنهاد کرد که کتاب بخوانیم و برای این که وقت را بگذرانیم مسأله‌ی ریاضی حل کنیم.

او به من گفت که مسأله‌های معرکه‌ای دارد با شیر آبی که در وان خروجی جاری می‌شود و هر وقت او پرسش می‌کند خالی می‌شود.

فکر خوبی بود و من از آنی‌یان پرسیدم که می‌شود وان را ببینم تا ببینیم می‌شود با آن سرگرم شد. آنی‌یان نگاهم کرد. عینکش را برداشت، شیشه‌اش را پاک کرد، کمی فکر کرد و بعدش گفت که دنبالش بروم. در حمام وان بزرگی بود و من به آنی‌یان گفتم که می‌توانیم پرسش کنیم و با قایق‌های کوچک بازی کنیم. آنی‌یان به من گفت که تا حالا به این فکر نکرده اما فکر بدی نیست. وان خیلی زود تا لبه پر شد. باید گفت ما جلوی پرسیدن‌اش را نگرفتیم.

اما آنجا آنی‌یان خیلی احمق بود چون برای بازی کردن قایق نداشت. او برای من توضیح داد که اسباب‌بازی‌های کمی دارد و بیشتر کتاب دارد. خوشبختانه من بدم چطور با کاغذ قایق درست کنم و ما کاغذهای کتاب ریاضی را کندیم و آوردیم. البته ما حواسمان به این بود که آنی‌یان باید بعداً بتواند کاغذها را به کتابش بچسباند چون این کار بدی در حق کتاب‌ها بود و همین‌طور در حق یک درخت یا حیوان.

حسابی سرمان گرم شده بود. آنی‌یان با حرکت بازوانش در آب موج درست کرد. حیف که او آستین پیراهنش را بالا نزده بود و ساعت مچی‌اش را که به خاطرنمره اول شدن هدیه گرفته بود باز نکرده بود و حالا ساعتش روی چهار و بیست دقیقه مانده بود و عقربه‌هاش حرکت نمی‌کرد. آخرش با این ساعتی که کار نمی‌کرد من نمی‌دانم چقدر گذشت اما به اندازه‌ی کافی بازی کردیم و بعدش آب همه‌جا را گرفت و ما نمی‌خواستیم همه چیز را به

بریزیم به خصوص که آب همه‌ی زمین را گرفته بود و لجن درست شده بود و صندل‌های آنی‌یان دیگر مثل قبل برق نمی‌زد.

ما به اتاق آنی‌یان برگشتیم و و او آن جا کره‌ی زمین را نشانم داد. آن یک توپ فلزی بزرگ بود که روش همه‌ی دریاها و سرزمین‌ها مشخص بود. آنی‌یان برای من توضیح داد که این برای یادگرفتن جغرافیاست و تمام کشورها را می‌شود روش پیدا کرد. من این را می‌دانستم. این مثل همان کره‌ی جغرافیایی بود که خانم معلم در مدرسه نشانمان داده بود چطور کار می‌کند. آنی‌یان به من گفت که می‌توانیم پیچ کره را از پایه‌اش باز کنیم و آن وقت کره مثل یک توپ بزرگ می‌شود. من فکر می‌کنم که ایده‌ی بازی کردن با آن خیلی فکر خوبی نبود. ما با انداختن کره بازی کردیم اما آنی‌یان چون احتمال می‌داد که عینکش بشکند آن را برداشته بود و بدون عینک نمی‌توانست خوب ببیند. برای همین هم نتوانست و گوشه‌ی استرالیا به آینه خورد و شکست. آنی‌یان که برای این که

ببیند چی شده عینکش را زده بود حالش گرفته شد. ما کره‌ی جغرافیا را سر جاش گذاشتیم و تصمیم گرفتیم مواظب باشیم چون در غیر این صورت مادرهامان خیلی از دستمان راضی نبودند.

ما دنبال کار دیگری برای سرگرم شدن می‌گشتیم و آنی‌یان به من گفت که برای خواندن علوم پدرش به او یک وسیله‌ی بازی شیمی داده. او به من وسیله‌اش را نشان داد که خیلی باحال بود. آن وسیله یک بطری بزرگ بود که پر بود از لوله‌های مسخره و بطری‌های گرد و بطری‌های کوچکی که پر بودند از چیزهای رنگی. یک چراغ الکلی هم آن‌جا بود. آنی‌یان به من گفت که با این‌ها می‌توانیم کلی تجربه‌ی آموزشی داشته باشیم.

آنی‌یان پودرهای کوچکی ریخت و رنگ مایع داخل شیشه‌ها تغییر کرد، قرمز و آبی شد و لحظه به لحظه دود سفیدی بیرون آمد.

واقعاً آموزنده بود! به آنی‌یان گفتم که ما داریم تجربه‌ی بسیار آموزنده‌ای انجام می‌دهیم و او موافق بود. ما شیشه‌های بزرگ‌تری آوردیم و در تمام شیشه‌های کوچک هرچی پودر و محلول بود ریختیم. بعد الکل را گرم کردیم و الکل هم شیشه را گرم کرد. اولش بد نبود. محلول کف کرد و بعدش یک دود سیاه تولید شد. بدی‌اش این بود که دود خوبی نبود و همه‌جا را کثیف کرد. ما می‌خواستیم جلوی این آزمایش را بگیریم که بطری منفجر شد.

آنی‌یان داد زد که دیگر نمی‌بیند اما خوشبختانه مشکل ساده و قابل حلی بود چون فقط شیشه‌های عینکش سیاه شده بود. در مدتی که آنی‌یان داشت شیشه‌های عینکش را پاک می‌کرد من پنجره را باز کردم چون دود هردوی ما را به سرفه انداخته بود. روی فرش کف اتاق سر و صدای مسخره‌ای مثل صدای خارج شدن آب درست شده بود و همه‌ی دیوارها سیاه شده بود و ما هم خیلی ترو تمیز نبودیم و بعد مامان آنی‌یان وارد شد. در تمام مدت

او هیچ نگفت. چشم‌ها و دهانش را باز کرد و فریاد کشید. او عینک آنی‌یان را برداشت و یک سیلی به او زد. بعد دستمان را گرفت و به حمام برد تا بشویدمان. وقتی که حمام را دید اصلاً خوشش نیامد. آنی‌یان به سختی عینکش را روی چشم‌هاش محکم نگه داشته بود چون نمی‌خواست یک سیلی دیگر نوش جان کند. مامان آنی‌یان دوان دوان رفت و به من گفت می‌رود تا به مامانم زنگ بزند تا بلافاصله بیاید دنبال من و او هرگز چیزی مثل این ندیده و واقعاً باورنکردنی است.

مامان خیلی زود دنبال آمد و من خوشحال بودم چون در خانه‌ی آنی‌یان حوصله‌ام داشت سر می‌رفت به خصوص که مادرش هم آن قدر عصبی بود. مامان مرا به خانه برگرداند در حالی که همه‌اش می‌گفت که (اگر بچه‌ی خوبی بودم) من می‌توانستم به خودم افتخار کنم و شب من دسر نخواهم داشت. باید بگویم که کاملاً عادلانه بود چون آنی‌یان تمام کارهای احمقانه را انجام نداد. در

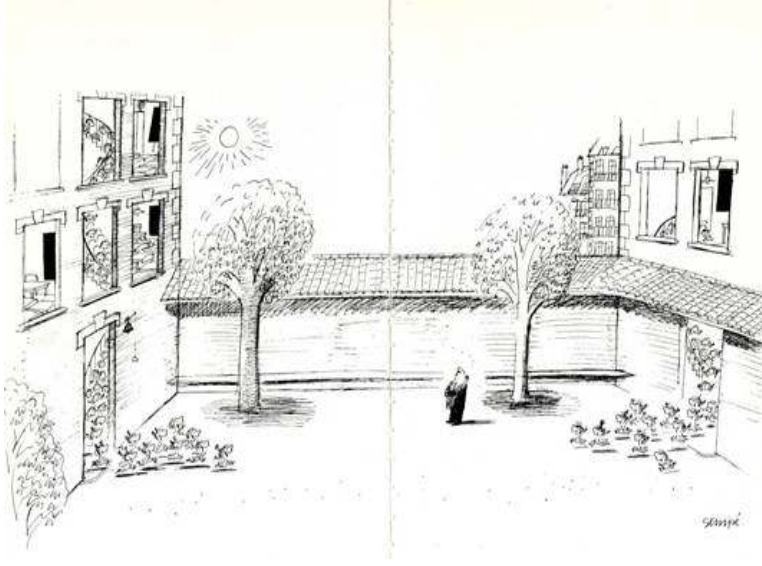
مجموع مامان حق داشت. من با آنی‌یان سرگرم شده بودم. من
برای دیدن‌اش باز هم می‌رفتم اما حالا به نظر می‌رسید که مامان
آنی‌یان نمی‌خواست که من با او معاشرت کنم.

ای‌کاش می‌شد مادرها بالاخره بفهمند که می‌خواهند چکار کنند،
آدم دیگر نمی‌داند با کی معاشرت کند!

آقای بوردناو آفتاب را دوست ندارد

من نمی‌فهمیدم وقتی آقای بوردناو می‌گوید هوای خوب را دوست ندارد منظورش چیست و چرا این حرف را می‌زند. این درست است، باران باحال است. مطمئناً وقتی باران می‌بارد ما می‌توانیم سرگرم شویم، می‌توانیم در نهر راه برویم، می‌توانیم سرمان را بلند کنیم و برای بلعیدن قطره‌های آب دهانمان را باز کنیم و در خانه هم خوب است چون هوا گرم است و با قطار برقی بازی می‌کنم و مامان شکلات درست می‌کند. اما وقتی باران می‌بارد در مدرسه زنگ تفریح نیست چون به ما اجازه نمی‌دهند به حیاط برویم. به همین دلیل است که منظور آقای بوردناو را نمی‌فهمم از آن جا که او هم از هوای خوب استفاده می‌کند و اوست که در زنگ تفریح ناظم ماست. مثلاً امروز هوا خوب بود با آفتابی که همه جا را

گرفته بود و ما زنگ تفریح خوبی داشتیم. بهترین زنگ تفریح در این سه روزی که هم‌ه‌اش باران می‌بارید و ما مجبور بودیم در کلاس بمانیم. ما به صف شدیم و مثل همه‌ی زنگ‌های تفریح به حیاط رفتیم. آقای بوردناو به ما گفت: "جدا بشین" و ما بازی و تفریح را شروع کردیم. رفوس که باباش پلیس بود داد زد: "بیاین دزد و پلیس بازی کنیم". اود گفت: "تو حال ما رو می‌گیری. بیاین فوتبال بازی کنیم" و دوتایی نعواشان شد. اود خیلی قوی‌ست و دوست دارد به بینی بچه‌ها مشت بکوبد مثل رفوس که اود یک مشت به‌اش زد. رفوس انتظار این مشت را نداشت با این حال جاخالی داد و مشت اود به آل‌سست خورد که داشت ساندویچ مربا می‌خورد و ساندویچش روی زمین افتاد و او هم شروع کرد به دادزدن. آقای بوردناو دوان دوان آمد و اود و رفوس را از هم جدا کرد و واداشتشان تا سرپا بایستند.



آل سست پرسید: "پس ساندویچم چی می‌شه؟ کی ساندویچمو بهام برمی‌گردونه؟" آقای بوردناو جواب داد: "تو هم می‌خوای سرپا بایستی؟" آل سست گفت: "نه آقا. من ساندویچ مرمامو می‌خوام".
آقای بوردناو سرخ شد و نفس نفس زد مثل وقت‌هایی که عصبانی می‌شود اما دیگر به حرف زدن با آل سست ادامه نداد چون ماکسی‌یان و ژواکیم داشتند با هم دعوا می‌کردند.

ژواکیم داد زد: "توپمو بهام بده، متقلب!" و کراوات ماکسی‌یان را کشید و ماکسی‌یان یک سیلی کوچک به اش زد. آقای بوردناو پرسید: "این‌جا چه خبره؟" اود که نزدیک آمده بود تا ببیند چه خبر است گفت: "ژواکیم نمی‌خواد ببازه. برای همینه که داد می‌زنه. اگه شما بخواین من می‌تونم یه مشت بکوبم توی دماغش". آقای بوردناو که متعجب شده بود به اود نگاه کرد و گفت: "فکر می‌کردم تو سرپا ایستاده‌ای". اود گفت: "آهان بله. درسته" و برگشت سرچاش و سرپا ایستاد و در همین حال ماکسی‌یان سرخ شده بود چون ژواکیم کراواتش را رها نمی‌کرد و آقای بوردناو هردوشان را فرستاد تا کنار بقیه سرپا بایستند.

آل‌سست که ساندویچ مربا می‌خورد پرسید: "پس ساندویچ مربای من؟" آقای بوردناو گفت: "تو که داری یکی می‌خوری؟" آل‌سست داد زد: "این که دلیل نمی‌شه. من چهار تا ساندویچ برای زنگ تفریح آورده بودم و می‌خوام هر چهارتاشونو بخورم". آقای بوردناو

وقت کافی برای عصبانی شدن نداشت چون یک توپ به سرش خورد، بنگ! آقای بوردناو داد زد: "کی این کارو کرد؟" و سرش را گرفت. آنی یان گفت: "نیکولا بود. من دیدمش". آنی یان شاگرد اول کلاس و عزیزکرده‌ی خانم معلم بود، او را خیلی دوست نداشتیم، او یک سوسک بدجنس است اما چون عینک می‌زند ما اغلب نمی‌توانیم آن‌طور که دلمان می‌خواهد بزیمش. من داد زدم: "سوسک بدجنس. اگه عینک نداشتی یه مشت بهات می‌زدم". آنی یان زد زیر گریه و می‌گفت که او خیلی بدبخت است و او خودش را خواهد کشت و بعدش خودش را انداخت وری زمین. آقای بوردناو از من پرسید آیا حقیقت دارد که من توپ را به سر او زده‌ام و من به او گفتم بله چون ما داشتیم روپایی می‌زدیم و من نتوانستم برای کلوتر بیاندازم و این تقصیر من نبود چون من نمی‌خواستم توپ به سر آقای بوردناو بخورد. آقای بوردناو به من گفت: "من نمی‌خوام که شما از این بازی‌های خشن انجام بدین.

من توپ شما رو می‌گیرم و تو هم برو سرپا بایست". من به او گفتم که قضاوت مسخره‌ای‌ست. آنی‌یان به من گفت: "بدعنق، هار وحشی" و حالش خوب شد و با کتابش رفت. آنی‌یان در طول زنگ تفریح بازی نکرد. او یک کتاب آورده بود و درس‌هایش را دوره کرد. آنی‌یان دیوانه است.

آلسست پرسید: "خوب حالا برای ساندویچ مریا چکار باید کرد؟ من دارم سومین ساندویچم می‌خورم و زنگ تفریح هم دارم تموم می‌شه. اون یکی از ساندویچای منو حروم کرده. به شما گفته باشم". آقای بوردناو می‌خواست به او جواب بدهد اما نتوانست و چقدر بد چون حالت جالبی برای جواب دادن به آلسست به خودش گرفته بود. او نتوانست جواب آلسست را بدهد چون آنی‌یان خودش را روی زمین فشار می‌داد و داد می‌زد. آقای بوردناو پرسید: "باز چیه؟" آنی‌یان گفت: "ژوفروی بود. اون منو هل داد، عینکم، من می‌میرم!" آنی‌یان مثل شخصیت‌های همان

فیلمی حرف می‌زد که من دیده بودم و مردان زیردریایی نمی‌توانستند از زیر آب بالا بیایند و خودشان را نجات بدهند اما چه زیردریایی بی‌ریختی بود. اود گفت: "اما نه آقا، ژوفروی نبود، خودش روی زمین افتاد. اون که سرپا نایستاده بود". ژوفروی پرسید: "چی؟ قاطی کردی؟" نوبت تو نیست که. من بودم هلش دادم حالا خوب که چی؟" آقای بوردناو سر او داد زد و گفت که او باید برگردد سرپا بایستد و به ژوفروی گفت که همراهش بیاید و بعدش آنی‌یان را که از بینی‌اش خون می‌آمد گریه می‌کرد از زمین بلند کرد و با خودش به اتاق بهداشت برد و آل‌سست هم که از ساندویچ مرباش حرف می‌زند به دنبالش رفت.

ما تصمیم گرفتیم فوتبال بازی کنیم اما آن‌چه حالمان را می‌گرفت این بود که کلاس بالایی‌ها در حیاط فوتبال بازی می‌کردند و با وجود آن‌ها ما هیچ وقت آلمان توی یک جو نمی‌رفت و با هم دعوا می‌شد و آن‌جا در حیاط با دو توپ و تیم فوتبال باختی

در کار نبود! یکی از بزرگ‌ترها به رفوس گفت: "توپ را ول کن بچه‌ی کثیف، این مال ماست". رفوس داد زد: "این درست نیست" و البته آن درست نبود و یکی از بزرگ‌ترها با توپ کوچک یک گل زد یکی دیگر از بزرگ‌ترها خواباند توی گوش رفوس و رفوس هم لگدی به زانوی بزرگ تره زد. دعوا با بزرگ‌ترها همیشه به همین شکل می‌گذرد. آن‌ها به ما سیلی می‌زنند و ما به زانوی آن‌ها لگد می‌زنیم. ما همه با هم دعوا می‌کردیم و سر و صدای مسخره‌ای بلند شده بود اما با وجود سر و صداها ما صدای آقای بوردناو را شنیدیم که از اتاق بهداشت با آنی یان و آل‌سست برگشته بود. آنی یان گفت: "نگاه کنین. اینا هیچ کدومشون سرپا نیستن". آقای بوردناو واقعاً عصبانی بود و دوان دوان به سوی ما آمد اما نتوانست به ما برسد چون پاش روی مربای آل‌سست سر خورد و به زمین خورد. آل‌سست گفت: "آفرین... برنده شدین. روی ساندویچ مربای من راه برین".

آقای بوردناو بلند شد و دستش را به شلوارش مالید که از مربا پر شده بود. ما داشتیم دعوا می‌کردیم و زنگ تفریح باحالی بود اما آقای بوردناو به ساعتش نگاه کرد و لنگ لنگان رفت تا زنگ کلاس را بزند. زنگ تفریح تمام شده بود.

همان وقت که داشتیم صف می‌بستیم حباب آمد. حباب یکی دیگر از ناظم‌هاست که به‌اش می‌گوییم حباب چون همیشه می‌گوید: "به چشم‌های من نگاه کنید" مثل این‌که چشم‌هاش داخل حباب باشد. بزرگ‌ترها بودند که این را کشف کردند.

حباب گفت: "خوب، بوردناو دوست قدیمی من، خیلی که بد نگذشت؟" آقای بوردناو جواب داد: "مثل همیشه. تو چی می‌خواستی بشه. من آرزو می‌کنم بارون بیاد و اگه صبح بلند شم و ببینم هوا خوبه ناامید می‌شم".

نه، واقعاً وقتی آقای بوردناو می‌گوید آفتاب را دوست ندارد
منظورش را نمی‌فهمم.

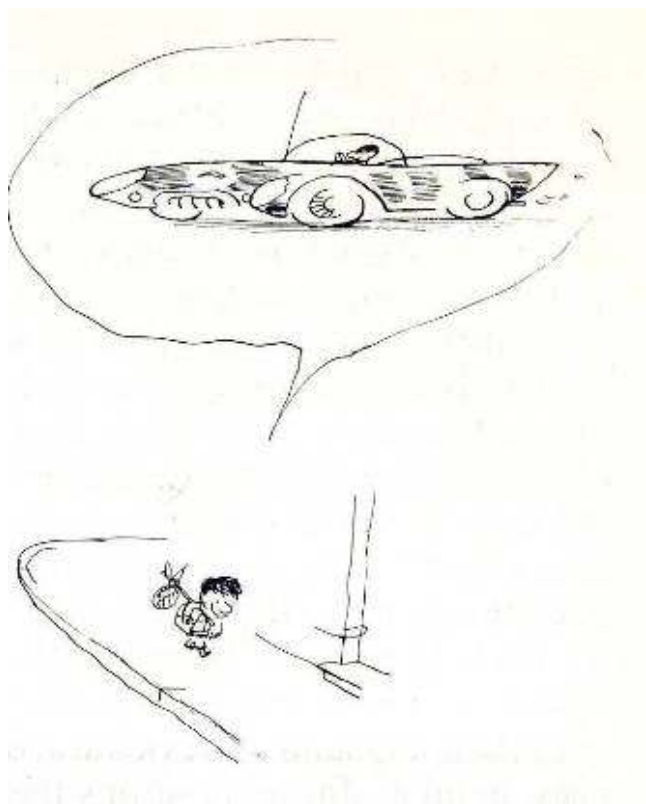
خانه را ترک می‌کنم

من از خانه رفتم. داشتم در سالن بازی می‌کردم و واقعاً بچه‌ی عاقلی بودم. بعدش خیلی ساده چون جوهر را روی فرش نو ریختم مامان آمد و دعوا کرد. خوب، من هم زیر گریه زدم و به او گفتم که خواهم رفت و آن‌ها دلشان برای من خیلی تنگ می‌شود و مامان گفت: "خوب، خیلی دیر شده. باید برم خرید کنم" و رفت.



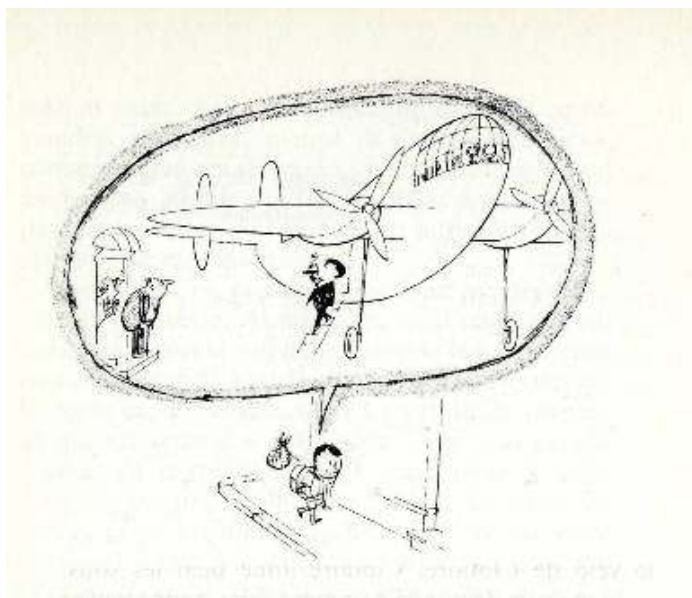
من رفتم بالا به اتاقم تا هرچیزی را که برای ترک خانه نیاز داشتم بردارم. کیف مدرسه ام را برداشتم و ماشین کوچک قرمزی را که عمه اولگی بهام داده بود، لوکوموتیو فنری با واگن‌های حمل کالا که برایم از تمام واگن‌ها همین یکی مانده بود، بقیه‌ی واگن‌ها شکسته بود و تکه‌ای شکلات که برای عصرانه نگه داشته بودم، همه را در کیف گذاشتم. قلکم را هم برداشتم. کسی چه می‌دانست. حتماً به پول نیاز پیدا می‌کردم و رفتم.

شانس آوردم که مامان آن جا نبود. اگر بود حتماً نمی گذاشت خانه را ترک کنم. یک دفعه در خیابان شروع کردم به دویدن. مامان و بابا خیلی ناراحت می شدند. من بعدها وقتی آن ها مثل مادر بزرگ پیر شده بودند به خانه برمی گشتم در حالی که ثروتمند شده بودم، یک هواپیمای بزرگ داشتم، یک ماشین بزرگ و یک فرش که مال خودم باشد و بتوانم روی آن جوهر بریزم و آن ها واقعاً از دیدن من شاد می شدند.



به این ترتیب در حال دویدن جلوی خانه‌ی آل‌سست رسیدم که خیلی چاق است و همیشه در حال خوردن است و شاید برایتان از او گفته باشم. آل‌سست جلوی در خانه شان نشسته بود و داشت نان شیرینی می‌خورد. از من پرسید: "کجا می‌ری؟" و به نانش گاز

زد. برایش توضیح دادم که خانه را ترک کرده‌ام و از او پرسیدم که نمی‌خواهد با من بیاید. به‌اش گفتم: "وقتی سال‌ها بعد برگردیم با هواپیماها و ماشین‌هامون خیلی ثروتمند می‌شیم و پدر و مادرمون از دیدنمون حسابی خوشحال می‌شن و دیگه هیچ وقت دعوامون نمی‌کنن". اما آل سسست دلش نمی‌خواست بیاید. او به من گفت: "تو یه کم خلی. مادرم امشب برام خوراک کلم با چربی خوک درست می‌کنه و شیرینی و من نمی‌تونم برم". بنابراین به آل سسست گفتم: "بدرود" و او آن دستش را که آزاد بود تکان داد چون با آن یکی دستش داشت نان شیرینی را توی دهانش فرو می‌کرد.



من از گوشه‌ی خیابان پیچیدم و کمی ایستادم چون دیدن آل‌سست گرسنه‌ام کرده بود و تکه شکلاتم را خوردم. این به من برای سفر توان و قدرت می‌داد. من می‌خواستم خیلی دور بروم. خیلی دور، جایی که بابا و مامان نتوانند پیدام کنند. به چین یا آرکاشون که سال گذشته تعطیلاتمان را آن‌جا گذرانده بودیم و خیلی از خانه‌ی ما دور بود. آن‌جا دریاست با کلی صدف.

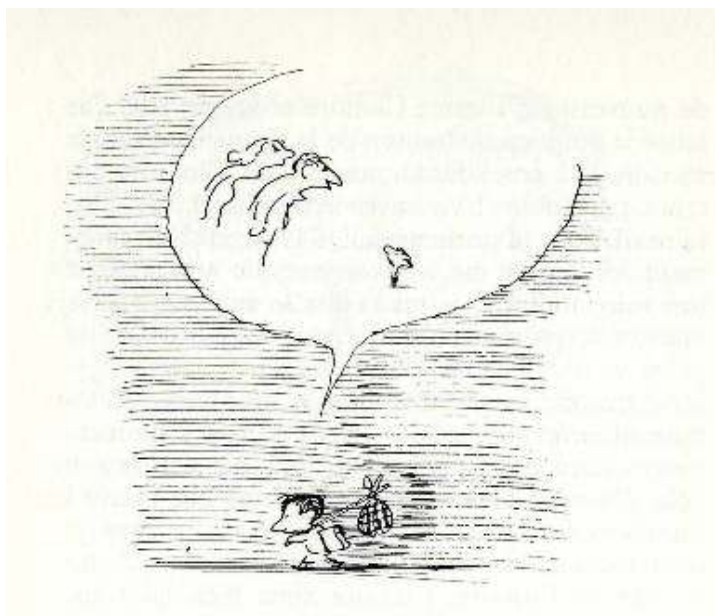
اما برای این که خیلی دور بروم باید ماشین یا هواپیما می خریدم. گوشه‌ی پیاده‌رو نشستم و قلکم را شکستم و پول‌هام را شمردم. باید گفت که برای ماشین و برای هواپیما به اندازه کافی پول نبود. بنابراین به یک شیرینی‌فروشی رفتم و یک تکه شیرینی شکلاتی خریدم که واقعاً خوب و خوشمزه بود.

وقتی خوردن شیرینی را تمام کردم تصمیم گرفتم پیاده به راهم ادامه بدهم. این کار زمان زیادی می برد اما از آن جا که من نه می خواستم به خانه مان برگردم و نه دوست داشتم به مدرسه بروم خیلی وقت داشتم. من هنوز به مدرسه فکر نکرده بودم و به خودم گفتم فردا در کلاس خانم معلم خواهد گفت: "نیکولای بیچاره، تنها رفته، خیلی تنها و خیلی دور، او خیلی پول دار برمی گرده، با یک ماشین و یک هواپیما" و همه‌ی مردم از من حرف می زدند و برای من ناراحت می شدند و آلسست پشیمان می شد که چرا همراهم نیامده بود. این‌ها واقعاً معرکه بود.

به پیاده‌روی ادامه دادم اما داشتم خسته می‌شدم و بعدش هم نمی‌شد خیلی تند رفت. باید گفت من پاهای بزرگی نداشتم که مثل پاهای دوستم ماکسی‌یان باشد اما نمی‌توانستم از ماکسی‌یان بخواهم که پاهاش را به من قرض بدهد و به این ترتیب به یک ایده‌ی خوب رسیدم. من می‌توانستم از دوستی بخواهم که دوچرخه‌اش را به من قرض بدهد. حالا تقریباً جلوی خانه‌ی کلوتر بودم. کلوتر یک دوچرخه‌ی باحال دارد که کاملاً درست است و حسابی می‌درخشد اما آن‌چه حالم را می‌گرفت این بود که کلوتر دوست ندارد وسایلش را قرض بدهد.

زنگ خانه‌ی کلوتر را زدم و خودش آمد و در را باز کرد. گفت: "این که نیکولاست. چی می‌خواهی؟" به او گفتم: "دوچرخه‌تو می‌خوام" و کلوتر در را بست. دوباره زنگ خانه‌شان را زدم و چون کلوتر در را باز نکرد انگشتم را گذاشتم روی زنگ و شنیدم که مامان کلوتر در خانه داد زد: "کلوتر برو درو باز کن" و کلوتر آمد

در را باز کرد اما خیلی از دیدن من که هنوز آن جا بودم خوشحال نشد. من به اش گفتم: "من دوچرخه تو می خوام. من از خونه بیرون اومده ام و این برای بابا و مامانم خیلی سخته و من سال ها بعد که خیلی پول دار شدم با یک ماشین و یک هواپیما برمی گردم". کلوتر به ام جواب داد که باید بروم و برای دیدن اش وقتی خیلی پول دار شدم با ماشین و هواپیما برگردم. چیزی که کلوتر می گفت خیلی به کار من نمی آمد اما فکر کردم شاید کمی پول پیدا کنم. با پیدا کردن پول من می توانستم دوچرخه ی کلوتر را بخرم. کلوتر خیلی پول دوست دارد.



از خودم پرسیدم برای پیدا کردن پول چه باید بکنم. کار که نمی‌توانستم بکنم چون پنج‌شنبه بود و بعد به این فکر کردم که می‌توانم اسباب‌بازی‌هایی را که در کیف مدرسه‌ام داشتم بفروشم: ماشین عمه اولگی، لوکوموتیو با واگن حمل کالا که فقط همین یک واگن‌اش برام مانده بود چون بقیه‌ی واگن‌ها شکسته بود.

طرف دیگر خیابان یک مغازه‌ی اسباب‌بازی فروش دیدم. به خودم گفتم که شاید از ماشین و ترن من خوششان بیاید.

وارد مغازه شدم و آقای خیلی مهربانی به من لبخند زد و گفت: "پسر کوچولوی من! می‌خواهی چیزی بخری؟ تیله؟ توپ؟" من به او گفتم که نمی‌خواهم چیزی بخرم و می‌خواهم اسباب‌بازی‌هام را بفروشم و کیف مدرسه‌ام را باز کردم و ماشین و قطار را روی زمین پیشخوان گذاشتم. آقای مهربان خم شد، نگاه کرد و با تعجب به من گفت: "اما کوچولوی من، من اسباب‌بازی نمی‌خرم، من اون‌ها رو می‌فروشم". من از او پرسیدم که او اسباب‌بازی‌هایی را که می‌فروشد از کجا پیدا می‌کند چون برام جالب بود. او به من جواب داد: "اما... اما... اما... من اون‌ها را پیدا نمی‌کنم. اون‌ها رو می‌خرم". من به آقاهه گفتم: "پس مال منو بخرین"

– "اما... اما... اما... اون‌ها باید نو و جدید باشن آقا. تو نمی‌فهمی، من اسباب‌بازی می‌خرم اما نه از تو. به تو می‌فروشم. من اون‌ها رو از کارخونه می‌خرم و تو... یعنی..." و مکث کرد و بعد گفت: "تو بعدها می‌فهمی. وقتی بزرگ شدی!". اما این فروشنده بود که نمی‌فهمید. وقتی من بزرگ می‌شدم دیگر به پول نیازی نداشتم. چون دیگر خیلی پول دار بودم و یک ماشین و یک هواپیما داشتم. من زدم زیر گریه. حال آقای فروشنده گرفته شد و پشت پیشخوان را گشت و یک ماشین کوچولو بهام داد و گفت که باید بروم چون خیلی دیر شده و او باید مغازه‌اش را ببندد و مشتری‌هایی مثل من بعد از یک روز کاری، خسته‌کننده هستند. من با قطار کوچک و دو تا ماشین از مغازه بیرون آمدم. خیلی خوشحال نبودم. راستش دیر شده بود و هوا داشت تاریک می‌شد و دیگر کسی در خیابان نبود و من شروع کردم به دویدن. وقتی به خانه رسیدم مامان دعوا کرد چون برای شام دیر رسیده بودم.

حالا که اوضاع این طوری ست قول می دهم فردا خانه را ترک کنم،
بابا و مامان خیلی ناراحت می شوند و من سال ها بعد برمی گردم
وقتی که پول دار شده باشم و یک ماشین و یک هواپیما داشته
باشم.